| Borrower's No. | Issue Date | Borrower's No. | Issue Date |
| --- | --- | --- | --- |
| | | | |

| Borrower's No. | Issue Date | Borrower's No. | Issue Date |
|---|---|---|---|

Image 638

119305

Text Blurred,
406047

T.B 313773

شکرستان

منتخباتی از

« شکرستان »

دیوان میرزا ابو الفتح

# دهقان سامانی

« نمیکردیم گرد قصر شیرین
شکر اندر صفاهانست ما را
ز هندستان دگر شکر میآرید
که بس اشعار دهقان است ما را »
« دهقان »

از نسخه اصلی دیوان دهقان

با شرح حال شاعر و مقدمه

بقلم

عبدالحسین سپنتا

—:o:—



بتاریخ بهمن ماه ۱۳۱۱ شمسی مطابق فبروری ۱۹۳۳ میلادی

| Borrower's No. | Issue Date | Borrower's No. | Issue Date |
| --- | --- | --- | --- |

Image 638

119305

Text Book,
406047

T.B 313773

منتخباتی از

# «شکرستان»

دیوان میرزا ابو الفتح

# دهقان سامانی

نمیگردیم گرد قصر شیرین
شکر اندر صفاهانست ما را
ز هندستان دگر شکر میآرید
که‌بس اشعار دهقان است مارا
«دهقان»

از نسخه اصلی دیوان دهقان

با شرح حال شاعر و مقدمه

بقلم

عبدالحسین سپنتا





بتاریخ بهمن ماه ۱۳۱۱ شمسی مطابق فبروری ۱۹۳۳ میلادی

چاپخانه هور بمبئی

*Printed by R. S. Suren, at Hoor Printing Press, 36, Gowalia Tank Road, Bombay and Published by Mr. A. Spenta, at Carter Road, Bandra.*

| Borrower's No. | Issue Date | Borrower's No. | Issue Date |
|---|---|---|---|
| | | | |

# فهرست


| | صفحه |
|---|---|
| یاد داشتهای پراکنده ای از زندگانی دهقان<br>طفولیت دهقان — آغاز دوره ادبي دهقان — باز گشت بسامان —. تحصیلات دهقان — مسافرت به یزد — زندگاني و عایدات دهقان — عوالم رندی و عشقبازی — احساسات دقیق دهقان — طبع دهقان و ارزش ادبي او — مدیحه سرائي دهقان — احساسات ملی و وطن دوستی دهقان — سادگی دهقان — مضامین مکرر در اشعار دهقان — فوت دهقان و مدفن او . | ۱ تا ۳۵ |
| دیوان خطی دهقان | ۳۶ « ۳۹ |
| فهرست و تعداد غزلیات و ابیات دهقان | ۴۰ « ۴۳ |
| علامات | ٤٤ |
| غزلیات | ۱ تا ۶۷ |
| مسمط مسدس بهار | ۶۸ |
| مسمط مسدس بهار | ۷۱ |
| مسمط بهار | ۷۳ |
| مسمط ذوقافیتین | ۷۵ |
| مسمط بهار ذوقافیتین | ۷۸ |
| مسدس بهار | ۸۱ |
| مخمس بهار | ۸۳ |
| مخمس « فی البردیه » | ۸۵ |

| | صفحه |
| --- | --- |
| خزان مخمس | ۸۷ |
| در تعریف وطن خود سامان گوید | ۹۱ |
| نصیحت | ۹۲ |
| شکایت از اوضاع زمان | ۹٤ |
| شکایت از رفیقان | ۹۵ |
| قصیده کاسه | ۹۶ |
| قصیده ثانی | ۹۸ |
| در توصیف خود گوید | ۹۹ |
| در مذمت ازشعرای متملق | ۱۰۲ |
| در تعزیت برادر | ۱۰٤ |
| ایضاً در تعزیت برادر | ۱۰۶ |
| در پریشانی حال و چگونگی احوال | ۱۰۸ |
| در شکایت از روزگار و وارونگی دوران | ۱۰۹ |
| در شکایت ازحکومت وقت | ۱۱۱ |
| قطعات | ۱۱۳ |
| رباعیات | ۱۱٤ |
| غزلیات و قطعاتی که بعدها گرد آمده | ۱۱۷ |
| در مذمت دون فطرتان | ۱۲۰ |
| در توصیف خود گوید | ۱۲۱ |



حضرت آقای دینشاه ایرانی سلیسیتر

رئیس محترم انجمن زرتشتیان ایرانی بمبئی

| Borrower's No. | Issue Date | Borrower's No. | Issue Date |
| --- | --- | --- | --- |

Image 638

119305

Text Book,
406047

T.B 313773

# تقدیم

حضرت آقای دینشاه ایرانی سلیسیتر

اجازه بفرمائید منتخبات دیوان دهقان
سامانی را بنام یك ارمغان ادبی از طرف
ادبای اصفهان وهموطنان دهقان تقدیم
حضورتان دارم.

ع. سپنتا

| Borrower's No. | Issue Date | Borrower's No. | Issue Date |
|---|---|---|---|
| Image | | 638 | |
| 119305 | | | |
| Text Blurred, 406047 | | | |
| T.B 313773 | | | |

# یاد داشت های پراکنده ای از زندگانی دهقان

طفولیت دهقان — آغاز دورهٔ ادبی دهقان — بازگشت بسامان تحصیلات دهقان — مسافرت به یزد — زندگانی و عایدات دهقان خویشان دهقان — عوالم رندی و عشقبازی — احساسات دقیق دهقان طبع دهقان و ارزش ادبی او — مدیحه سرائی دهقان — احساسات ملی و وطن دوستی دهقان — سادگی دهقان — مضامین مکرر در اشعار دهقان — فوت دهقان و مدفن او.

طفولیت دهقان

میرزا ابوالفتح دهقان ملقب به سیف الشعرا (۱) از شعرای معروف قرن اخیر در حدود ۱۲۴۰ هجری در قریه «سامان» از محال «چهار محال بختیاری» (۲) که چهارده فرسنگ در جنوب غربی اصفهان واقع میباشد متولد گردید پدرش از رعایای آن قریه بوده و در اوایل عمر دهقان در گذشت، مادرش به عموی او «حاجی محمد یا احمد» نام شوهر کرد. عموی دهقان از آغاز طفولیت با او به بدی و سختی رفتار نموده حتی چنانچه خود دهقان حدس میزده است برای آنکه وارث برادر خود را از بین ببرد تصمیم در قتل او گرفته بوده است. دهقان از شدت صدمه و

---

(۱) دهقان در اشعارش مکرر به اسم و لقب خود اشاره میکند از جمله :—

گرچه دهقان ابو الفتحم نبینم هیچ فتح — روی من در فصل گل میخانه را در بسته‌اند

و نیز :— با تیغ دو ابرویت سیف الشعرا دهقان — گر رستم دستان است از کف سپر اندازد

و نیز در قصیده ای که در مدح اسفندیار خان سردار و محمد حسین خان سپهدار سروده میگوید :—

من بنده که سیف الشعرا شد لقبم نیست — چون تیغ جز از خوردن خون جگرم کار

(۲) چهار محال از مضافات بختیاری و چهار ناحیه آن عبارت است از ناحیه رار، ناحیه گیار، ناحیه میزوج، ناحیه کندمان.

سختی بجان آمده مجبور شد در سن ۱۳ سالگی پیاده از سامان فرار کرده باصفهان بیاید و پس از اندك مدتی با قافله سامانی ها عازم کربلا گردید. دهقان در این مسافرت پولی که بتواند با آن امرار معاش نماید نداشته و بعنوان درویشی و بطوری که در ضمن شرح حالش بدوستان بیان میکرده با عمامه مولوی و کشکول فقر به مداحی ائمه و مرثیه خوانی میگذرانیده و باکمال زحمت خود را بکربلا رسانید گذارش این مسافرت پر مشقت که در اولین مراحل زندگانی برای دهقان پیش آمد تا اواخر زندگانی درنظراو باقی بود و مکرر با دوستان صمیمی خود از صدمات آن سفر صحبت میداشت چنانکه حاجی محمدکریم عطار سده‌ای (۱) که مردی شعر دوست و خوش قریحه بود و نسبت به دهقان ارادتی داشت تعریف میکرد :ـ « دهقان وقتی راجع به این مسافرت با من صحبت میکرد آثار افسردگی در چهره‌اش نمایان میشد و میگفت وقتی به کربلا رسیدم پایم از صدمه پیاده روی پر از آبله شده بود و بزحمت میتوانستم راه بروم. » و نیز حاجی مذکور از قول دهقان نقل مینمود :ـ « که در این راه بسی شبها را بی‌شام بصبح رسانیدم و کسی را ازحال من خبر نبود غم و اندوه زیاد که بر روح من مستولی شده‌بود مرا وادار به‌سرودن اشعار و قصاید زیادی نمود که اغلب آنها در مرثیه و مدح ائمه بود و اغلب همان اشعار را خوانده امرار معاش مینمودم. » (۲)

---

(۱) سده در چند فرسنگی شمال غربی اصفهان واقع و عبارت است از سه ده « خیزان — ونس‌وادران — پروشان. حاجی محمد کریم عطار از اهل آنمحل و مقداری از اشعار دهقان را در جنگ خطی‌ای جمع آوری نموده بود در سال ۱۳۱۰ همان موقعی که نویسنده بجمع اشعار پراکنده و شرح حال دهقان مشغول بودم در اصفهان وفات یافت.

(۲) از مرثیه های دهقان چهار قطعه در یك رساله مرثیه خطی بدست آمد که یك قطعهٔ آن ذیلاً برای نمونه ذکر میشود :ـ

لب تشنگان ز جام شهادت چو می زدند | پا بر بهم سپهر ز مستی وی زدند
اندر عراق شور حسینی بلند شد | چون کوفیان سر شه دین را به‌نی زدند

توقف دهقان در کربلا یکسال طول کشید و در آن مدت بمرض سختی دچار شده روز بروز بر شدت آن افزود و مدتها بدون پرستار در بستر بیماری بسر برد تا آنکه پیرزنی ایرانی منسوب به یکی از خانوادهای محترم شیراز او را پرستاری و مداوا نموده پس از بهبودی باصفهان عودت داد دهقان تا اواخر عمر خود از محبت و مساعدتی که از خانم مذکور دیده بود اظهار قدردانی مینمود و همواره برای روان پاك او آمرزش و رحمت میطلبید و میگفت :ـ «بسی شبها را مادر وار بربالین من بیدار نشست و مرا در غربت تسلی میداد و بخصوص وقتی از شرح حال تالم آور و سبب فرار پیاده من از «سامان» مطلع گردید بیشتر بر من رحمت آورده مهربانی ورزید.»

دهقان پس از مراجعت از عتبات بعنوان شاگردی در خدمت مرحوم میرزا «آشفته» (۱) آشورمه دوز (۲) که یکی از شعرای صاحب ذوق اصفهان بوده است کار میکرد و خود او مکرر میگفته است :ـ «آن ایام را روزها در دکان او کار میکردم و شبها را در منزلش بودم و نخستین کسی که در فن شعر و ادب مرا تشویق نمود او بود و اغلب بیتی میداد که آنرا غزل کنم و اشتباهات و اغلاط آنرا اصلاح مینمود و در ضمن گاه گاه مرا از صنایع بدیع و قوانین عروض مطلع میگردانید.»

آغاز زندگاني ادبي دهقان

در همان اوقات در اصفهان انجمن ادبی دایر بود که قریب هفتاد نفر از شعرای عالیمقام در آن عضویت داشتند که مدتها نیز «عنقا» بر آن ریاست داشته (۳) از آثار این انجمن که اگر ضبط میشد یك

---

بر نی سر حسین و بپایش مخالفان از کوفه تا بشام دف و چنگ و نی زدند
اکبر که بود سرو قدش نخل باغ دین بس تیشه‌های ظلم که او را به پی زدند
«بن‌سعد» ولشکرش بسراپردهٔ «حسین» آتش ز روی کین به تمنای «ری» زدند
آنانکه گفته اند بدین گونه مرثیه «دهقان» صفت قدم بسر تاج کی زدند

(۱) میرزا آشفتهٔ اصفهانی غیر از دل‌آشفتهٔ شیرازی است که او نیز از معاصرین دهقان و از شعرای معروف بوده است.

(۲) آشورمه = چرم عقب پالان.

(۳) میرزا محمد حسین عنقا ملقب بملك الشعرا رئیس انجمن ادبي اصفهان فرزند محمد رضا قلیخان

مجموعهٔ بسیار نفیسی از ادبیات قرن اخیر اصفهان بشمار میرفت متاسفانه چیزی در دست نیست و اگر هم باشد نگارنده را اطلاع نیست فقط چند قطعهٔ مختلف از آن در افواه محفوظ است که بعضی قطعات آنرا از برخی فضلای اصفهان مانند آقای گلشن ایران پور مدیر اختر مسعود و نیز آقای میرزا عباس خان شیدا رئیس دانشکده اصفهان که هر دو راجع بادبیات اصفهان دارای اطلاعات ذیقیمتی میباشند شنیده ام که برای نمایاندن اهمیت ادبیات و توسعه علم و ادب در آن زمان کافی است.

اسامی جمعی از معاریف و شعرای این دوره که در انجمن مذکور وشاید در مواقع مختلف عضویت داشته‌اند عبارت است از: رضا قلیخان هما، میرزا شکرالله منعم، میرزامحمدعلی مسکین، میرزاآقاجان پرتو، میرزاعبدالرحیم افسر، سیدمحمد بقا، میرزا ابراهیم ساغر، پروین، میرزا حسینعلی سراج، مفتون، کربلائی‌علی فرخ، میرزا مرتضی فرید، جیحون، نور الدین عمان، میرزا محمد سها، ناصری، میرزا عبد الله سرگشته، اشتها، میرزا محمد مانی، ضیا، میرزا هاشم انجم، میرزا نصرالله شهابی، میرزا ابوطالب همدل، میرزا قاسم خان جوشقانی بیضا، ملا هادی بیدین، الفت، اصف، خاموش، میرزا طاهر شعری، جوزا، رضوان (۱) و از معاصرین دیگر آقا محمد رضای قمشه‌ای صهبا، کیوان، اختر، الفت.

مرحوم میرزا آشفته نیز یکی از اعضاء این انجمن ادبی بوده و دهقان را داخل در آن مجمع سخنوران نمود. دهقان در اثر طبع روان و استعداد فوق‌العاده در این مجمع قدرت کلام خود را ظاهر گردانیده طرف توجه دیگران واقع گردید در آن موقع رئیس انجمن مرحوم ابو الفقرا بود که از شعرای زمان و عرفای اصفهان

---

هما و برادر سها و طرب در سال ۱۲۶۱ متولد و در ۱۳۰۵ در اصفهان فوت گردید در تکیه میرزا ابوالقاسم فندرسکی در تخت پولاد مدفون است ماده تاریخ فوتش را چنین گفته اند:— « عنقا بقاف قرب احد کرد آشیان ».

(۱) حاجی محمد کاظم خاموش قالب تراش اصفهانی در قصیده‌ای که بنام انجمنیه سروده اسامی شعرای معاصر واعضاء انجمن ادبی وقت را متذکر شده رجوع شود بمجلهٔ ارمغان سال ۱۰ ص ۳۳۵.

بشمار میرفته نسبت بدهقان بسیار محبت ورزید و در فنون شعری و دقایق ادبی مشوق و استاد او واقع گردید؛ دهقان در ضمن اشعار خود اورا چنین دعا مینماید:

سرود بلبل دستان بباغ دی با گل  لطیفه‌ای که بمن گشت کارگر سخنش
چه گفت؟ گفت که سرسبز باد ابو الفقرا  چو زلف یار پریشان مباد انجمنش

روزی «ابوالفقرا» «صاحب‌دیوان شیرازی» حکومت وقت را که نیز صاحب طبعی بود بانجمن ادبی دعوت نموده و در آن مجلس که جمعی از علما و تجار و معاریف اصفهان از جمله امام جمعه که در آن موقع دارای نفوذ و اهمیت کامل بوده حضور داشتند ابو الفقرا موقع را مقتضی دانسته دهقان را بتوسط یك قطعه شعر به صاحب دیوان معرفی نمود صاحب دیوان از شعری که دهقان در آن مجلس سرود بسیار خوشوقت شده به او اظهار ملاطفت کرد و از شرح حال او پرسش نمود ابوالفقرا نیز شرح مظالم عمو و فرار پیاده دهقان بکربلا و صدمات راه را بیان مینماید و در ضمن اظهار میدارد «اگر از طرف مقام عالی حکومت اقدامی در امداد او و استرداد املاك موروثی پدرش بعمل آید کمال انصاف و ترحم است.» حکومت از شرح حال دهقان متاثر شده و قول میدهد باو مساعدت نموده اموال و حقوق او را از عمویش مسترد دارد و چندی بعد دهقان را بهمراهی «ملارحیم» کدخدای

بازگشت بسامان

سامان و یکنفر مامور حکومتی بسامان میفرستد که ارث پدر دهقان را از عمویش گرفته باو واگذارند. (۱) بعد از زحمات زیاد و اتلاف وقت معادل شصت تومان باو ملك میدهند و اگرچه این مبلغ تقریباً کمتر از ثلث حق اصلی او بوده ولی دهقان از آن خشنود گردیده و همواره شکر گذار مساعدت صاحب دیوان بود چنانکه میگوید:

گفتمش کی تو شدی پادشه کشور حسن  گفت تا بندگی صاحب دیوان کردم

(۱) ملا رحیم سامانی کدخدای سامان از اشخاص خیر و منعم آن سامان معروف است. دهقان ماده تاریخ اورا چنین گفته: شد در قصر بهشتش جای و شد نیز تاریخش «در قصر بهشت»

دهقان در نتیجهٔ جدیت و زحمت یك عمر ملك مذکور را به دوازده هزار تومان ملك توسعه داد که بالاخره گویا پس از مرگ دهقان بتوسط بعضی خوانین تصرف شده به شش هزار تومان فروخته شد و فقط قسمت مختصری از خانهٔ مسکونی او رابعنوان ارث بخواهرش واگذار نمودند.

متاسفانه دهقان نیز مانند بسیاری از شعرا و ادباء گمنام ایران از خود شرح حال و آثار زیادی باقی نگذاشته که بتوان بتوسط آن از سوانح عمری و جزئیات زندگانی او آگاهی حاصل نمائیم تنها وسیله اطلاع نویسنده بیانات شفاهی وخاطرات و حکایات مختلف دوستان و ارادتمندان او بخصوصه آقای میرزا عبد الوهاب خان گلشن دوست و نویسندهٔ دیوان خطی دهقان میباشد. و بهمین مناسبت شرح حال او را در تحت عنوان «یاد داشتهای پراگنده» ضبط نمودم. تا حدی که نویسنده را اطلاع میباشد در کتاب تذکرهٔ «مخزن الدرر» عمان سامانی در ضمن شرح حال شعرای چهار محال شرح حالی نیز از دهقان ضبط نموده و بقرار معلوم نسخهٔ منحصر بفرد آن کتاب که در حدود ۱۲۸۰ هجری نوشته شده حالیه در چهار محال موجود میباشد و متأسفانه اکنون نویسنده را دسترسی به آن نیست گذشته از این گمان نمیکنم با طرز نگارش شرح حال در آنزمان و بخصوصه بقلم عمان سامانی که شاید با دهقان روابط خوبی نداشته از کتاب فوق بتوان اطلاعات صحیح و مفیدی حاصل نمود.

تحصیلات دهقان

تحصیلات دهقان بحدی نبوده که بتوان اهمیتی بر آن قائل شد همینقدر میدانیم مدتها در مدرسه جده اصفهان در مجلس درس آخوند ملامحمد کاشی و میرزا حسین همدانی حکیم الهی که او نیز در عصر خود از علمای متجدد و معروف و از مخالفین آقا نجفی بوده است حاضر میشده و نیز گاهی در محضر آقا شیخ محمد باقر پدر آقا نجفی بهمراهی عمان حضور داشته (۱)

(۱) نورالله متخلص به عمان از شعرای معروف سامان مقداری ازاشعار مثنوی او در کتابی موسوم به «گنجینة الاسرار» در سال ۱۳۴۲ در اصفهان بطبع رسیده است.

آقا شیخ محمد باقر که نسبت بادبا و شعرا حسن نظری داشته همواره بدهقان مساعدتهای مختلف مینموده در ضمن دهقان اطلاعات ادبی و فنون شعری را از شعرای معاصر خود مانند «آشفته و پرتو و مسکین» کسب نموده است

دهقان غالباً چند ماه پائیز و زمستان را باصفهان آمده در مدرسهٔ جده کوچك در حجرهٔ ای منزل داشته و عایداتش منحصر به ماهی سه تومان از مدرسهٔ مذکور بوده است و اغلب در مجالس مختلفه درس حاضر میشده ولی بنا بر تقریر دوستانش تا آخر عمر از تحصیلات خود هیچ بهره نبرده و چنان مینمود که میلی به‌تحصیل علم نداشت چنانکه در میان مدرسین به کندی ذهن و قلت هوش و ذکاوت مشهور گردیده بود حتی گویند آخوند ملامحمد کاشی در بارهٔ او گفته است «بیشتر از سی‌سال در محضر درس من حاضر بود و یك مسئله جزئی را نمیتوانست جواب گوید» و نیز گویند مرحوم آخوند وقتی باو گفته بود «دهقان تو اگر دعوی نبوت کنی بسیار کسان بتو ایمان خواهند آورد که با این کندی ذهن دارای چنین طبع روان میباشی.»

مسافرت دهقان به یزد

دهقان سفری نیز به یزد رفته، بقرار معلوم در این مسافرت با «آقا سید ابراهیم افصح الملك، جلال الشعرا» همراه بوده و در مدح بزرگان آنجا قصایدی سروده از جمله مدحی بنام شیخ جعفر معروف به حجة الاسلام سبزواری گفته و صله ای دریافت نموده اتفاقاً در آن موقع بین حجة الاسلام و سید حسین سلطان العلما که یکی از علمای متنفذ یزد بوده است کینهٔ دیرینه‌ای در میان بوده و سلطان العلما از اینکه دهقان بحضور حجة الاسلام سبزواری رفته و اول مدح اورا گفته رنجیده خاطر شده نسبت بدهقان بی‌اعتنائی مینماید. دهقان نیز قصیده مفصلی در هجو او سروده دوسه جا برای دوستان میخواند (۱) مطلب بگوش سلطان العلما رسیده نوکران خود را به زدن و حتی کشتن دهقان اشاره

(۱) این قصیده در دیوان خطی و در نسخ مختلف بدست نیامد.

میکند. دوست دهقان آقا سید ابراهیم فوق الذکر دهقان را از خیال سلطان العلما مستحضر داشته و شبانه اورا از یزد فرار میدهد چنانچه دهقان میگفته است مشیر یزدی سی تومان بعنوان خرج راه باو داد تا با زحمات زیاد از بیراهه خود را باصفهان رسانید. دهقان در دو جای دیوان خطی خود اشاره ای به این مسافرت کرده میگوید:—

سفر بس است نخواهم دگر سفر کردن  به یزد آمدن و این سفر بس است مرا

بطوریکه از یك قطعه شعر دهقان بر میآید با امام جمعه یزد نیز مخالفتی داشته و امام جمعه اورا تهدید کرده است:

از امام جمعهٔ یزدم چه باك  زانکه دهقان خود امام شنبه است
ابر اگر غرید و گر بارید برف  من کجا ترسم که تو پشم پنبه است (۱)

**زندگانی دهقان و عایدات**

زندگانی دهقان با کمال قناعت و سادگی میگذشته است و بطوری که معلوم میشود برخلاف بسیاری از شعرا در زندگانی به جمع مال و ثروت علاقهٔ تامی داشته و بهترین دلیل نیز همان توسعهٔ املاك اوست که از شصت تومان به دوازده هزار تومان توسعه یافت. چون بصدمات و مشقاتی که دورهٔ اول عمر این شاعر که تمام در اثر فقر و بی چیزی رویداده پی میبریم می بینیم حق داشته است که در جمع مال کوشیده و از مصیبت پیری و نیستی می اندیشیده است با وجود این دهقان در دورهٔ زندگی خود شاعری متملق نبوده و برای تحصیل مال طبع خود را به ثنا گوئی و مداحی چنانکه عادت بسیاری از شعرا بوده است عادت نداده چنانکه گوید:—

« هست دهقان ملك ملك خود و شاعر خویش  نیست یکجو طمع از مزرعهٔ هیچکسش »

مدایح و قصاید مختلفی که دهقان بنام بزرگان وقت سروده و در دیوان او

---

(۱) این قطعه بخط خود دهقان و نیز بخط « دانش الفرخی » در دیوان خطی او ضبط است.

باقی است اغلب بنا بر مقتضیات محیط و پیروی شعرای وقت بوده چنانکه خود دهقان نیز در یك قصیدهٔ خود به این نکته اشاره کرده میگوید :—

دهقان مکن تو مدحت ابناء روزگار پیرانه گفتمت سخنی بشنو ای جوان

زنهار سر میار فرو بر جم و قباد کو شاعری که همت و طبعش بود چنان

تا آنکه گوید :—

دارد بشهر بنده دو سه شاعری سراغ اندر کدام شهر در این شهر «اصفهان»

ممدوح گر گداست ستایندش از طمع کی بر درت ستاده فریدون چو پاسبان (۱)

عایدات دهقان چنانکه گفتیم از املاك سامان خود و نیز ماهی سه تومان حقوق مدرسهٔ جدهٔ کوچك بوده است گاه گاه نیز از طرف بزرگان و معاریف اصفهان مساعدتهائی باو میشده است بخصوص مرحوم رکن‌الملك همواره نسبت به او حسن نظر داشته و دهقان مدایحی بنام او سروده است

دهقان پس از بازگشت به سامان مشغول زراعت گردید و در اواخر انبار داری نیز مینموده است گاه گاه نیز بجرم احتکار و یا بمطالبه مالیات گرفتار مامورین و مباشرین بی انصاف میگردیده چنانکه چند شکایت منظوم راجع به این موضوع از او در دست است از جمله :

گرك یوسف نخورده ام یاران باد لعنت به مشتبه کاران

مشتبه کرده اند و میگویند شاعرانند صاحب انباران

حکم دیوان بلخ را چه کنم آسمان خواهد از زمین باران

جای دیگر گوید :

اهل سامان ز عدل شه غافل از بتور و طورك می بخشند

هر یك از مال کودکان صغیر صد عطای بزرگ می بخشند

بی گناه این برادران حسود یوسفان را بگرك می بخشند

(۱) رجوع شود به ص ۱۰۳

وقتی نیز کدخدا و مباشرین دویست من کاه از مزرعهٔ او برده وجه آنرا نپرداخته بودند دهقان قطعهٔ ذیل را بجهت یکی از بزرگان میفرستد.

جمع شد درهزار و سیصد و هفت — کاه باری مرا ز ملك دویست
کدخدا و مباشران خوردند — کاه را؛ فضلشان همین کافیست
اوفتاده میان ما غوغا — قیمتش را نمیدهند از چیست؟
آتش کاهدان من شده اند — من نخواهم دگر بسامان زیست
کاهم از کهکشان حواله دهند — آنکه کاه آورد از آنجا کیست؟
من بگویم دویست بار بود — ثبت بیرون کنند باشد بیست!
نیز آن بیست را ز حرف نخست — نقطه بالا نهاده ساخته نیست!

ایضاً قطعهٔ ذیل را در شکایت از مأموری اسفندیار نام خطاب به حکومت وقت سروده:

دارم عریضه ای بتو ای میر نامدار — ازگردش زمانه و از جور روزگار
ملکی باشتراك بود با کسی مرا — او خود خراج می‌ندهد از سر وقار
گویدبکش تو جورمن آنسان که میکشی — تا خط جور باده ز جام گهر نگار
سال گذشته اول ماه سفند مذ — چون صبح گشت آتش زرتشت آشکار
بگماشت او محصلی اسفندیار نام — بهر اذیت من بیچارهٔ فکار
خرگوش گوش و گرگ هیولا و یوز پوز — درشکل همچوخوك و به هیئت چوسوسمار
آمد گراز وار گرازان به پیش او — چنگالها بخون زده چون خرس کوهسار
یکدسته چوب گز به بغل داشت آن دغل — زان گونه گز که بود گزنده بسان مار
دوچوب چون دومار از آن دسته برگزید — ازجان من دمار برآورد زان دومار
او چوب میزدم بسر و من بدامنش — میریختم ز دیده همی در شاهوار
شد پیشم آن محصل اسفندیار نام — زال زرم ربود چو سیمرغ از کنار
زان گز نکرده پاره نمودن دوچشم من — تاریك شد زگز چو دوچشم سفندیار

و نیز در قصیده ای که در مدح اسفندیار خان سردار و محمد حسین خان سپهدار در موقع ورود آنها بسامان سروده میگوید :-

من بنده که سیف‌الشعرا شد لقبم نیست — چون تیغ جز از خورن خون جگرم کار
دارم نه تیولی و نه تخفیف و نه انعام — این نیست مروت بچنین پایه اشعار
من تشنه و صد ابر سخا هست در این خاك — افسوس که یکقطره بدهقان نشد ایثار
بر کشت امید ار نمی از ابر رسیدی — صد گونه گل سرخ برون گشتی از این خار
گر ملك مرا باج نمی بود چه میشد — دریا ز یکی قطره نه کم گردد و بسیار
خسرو بصفاهان چو مرا دید چنین گفت — شیرین کنمت کام من از شعر شکر بار
گویم بخوانین عظام از تو نگیرند — هر سال بمالیه دیوان زر و دینار
اکنون شده آن موسم و آمد بنشان تیر — قربان چنین قوت بازوی کماندار
یارب برسان تیر اجابت بنشانه — خورشید فروزان بدر آور زشب تار

قطعهٔ ذیل نیز در شکایت از مامور ترکی است که بطور معلوم برای مساعدت خطاب به یکی از بزرگان سروده :-

ای بزرگی که خاك پایت را — دیده تاج قباد و نرسی من
در وجودت که پیکر خاکی است — جسته صد عرش روح قدسی من
دارم از دولتت کرور کرور — هم ز نقدی و هم ز جنسی من
نفسی از من ندیده بد نفسی — دورم از کارهای نفسی من
از جفای برادران حسود — مانده در چاه غصه حبسی من
اندر این روزها ز ناجنسی — جنس دارم طلب صد و سی من
کرده حاشا کجا برم دادش — حاش الله بچرخ قوسی من
هست ترك زبان نفهم آنشخص — چکنم با زبان فرسی من
از هیولای این چنین دیوی — ببریده ز انس و انسی من
همتی کن بآیت الکرسی — تا نشانم سخن بکرسی من

وقتی نیز دزدی بخانهٔ او آمده اثاثیه اش را که از جمله قالی و سماوری بوده است و بآن علاقهٔ داشته میبرد، قطعهٔ ذیل را در درخواست استرداد اموال مسروقه به شهاب السلطنه میفرستد:—

«شهاب السلطنه» ای آسمان عز و وقار — که آفتاب بود خاطرت لیالی را
زهی بطبع تو کز نظم و نثر میماند — زمین پر گل و دریای پر لئالی را
توئی که دست سخای تو ابر نیسانیست — ز سیم ساخته پر خانه های خالی را
ز ابر دست تو تر شد زمین جز او نکند — کسی معالجه قحط و خشك سالی را
ز دزد خانهٔ من شد خراب حق سازد — خراب خانهٔ آن دزد لاابالی را
هر آنچه داشتم اسباب خانه غارت کرد — نهشت نیز بجا کاسهٔ سفالی را
از آن متاع که شد برده قالی ای میبود — میانشان که نمی بود شاه و والی را
به بزم خسرو پرویز بود شایسته — که گسترد شه چین آن خجسته قالی را
ز نقش چون دم طاوس جلوه میکردی — پدید ساختی از خود فرشته بالی را
ببرده دزد مثالش دگر نخواهم جست — مگر به باغ جنان قالب مثالی را
ز جنس رفته مرا بود یك سماور هم — بدو گماشتمی ذوق و طبع عالی را
بپای او زدمی چای باهزاران کیف — چنانکه مغبچگان ساغر هلالی را
ز آب کوثرش آوردمی بجوش و خروش — بهشت ساختمی مجلس و حوالی را
کشودمی ز سرودش در بهشت بخویش — نمودمی خوش از او عالم خیالی را
کنون بخانهٔ دزد اوفتاده است خموش — گذاشته است ز سر صوت خوش مقالی را
زتواست خواهش من اینکه دزد سامان را — دهی سزا کنی آسوده آن اهالی را
اگر کنی نه چنین او رها نخواهد کرد — طریق رهزنی و راه بد سگالی را

خویشان دهقان

از خانواده و زندگانی خصوصی دهقان تا حدی که بر نویسنده معلوم شد دو برادر امی موسوم به غلامحسین و عباسقلی داشته که هردو در حیات دهقان در گذشته‌اند چنانکه دهقان دو قصیده

و یك قطعه در تعزیت آنها سروده و بخط خود در دیوانش ضبط است و در مادهٔ تاریخ فوت غلامحسین گوید :—

بکرگ مرگ نگر با برادرم چون کرد چو یوسفش بچه افکند بادو صد تك و تاز
تنش بخاك شده روح رفته بر افلاك بلاله زار جنان گل بگل کند پرواز
اگر ز طایر جانش ز من خبر پرسی کنون بکنگرهٔ عرش میکشد آواز
بود محال که بر باز کشتن آرد میل بحق کسی که بپیوست زین جهان مجاز
چو بست چشم جهان بین از این جهان ناکام در بهشت شد از آسمان برویش باز
یکی در آمد « دهقان » بگفت این تاریخ نوا غلامحسین زد ز پای طوبی باز
۱۳۲۵

خطاب به برادر دیگر خود عباسقلی درمطلع یکی از قصاید چنین گوید :—

حاج عباسقلی خیز که باز پیش گیریم بهم راه حجاز

دهقان خواهری سکینه نام نیز داشته که گویا تاحال حیات دارد و در قریه سامان در خانه مسکونی دهقان بسر میبرد .

دهقان در جوانی با دختری از اهل سامان ازدواج نمود ولی چندی نگذشت که روزگار خاطر دهقان‌را از مرگ او داغدار ساخت و این خاطرهٔ غم‌انگیز تا اواخر عمر شاعر در روحیات او مؤثر بود وپس از مرگ دختر بنابر علاقه‌ای که باو داشت تأهل اختیار ننموده عمر طولانی خود را به تجرد بسر برد .

عوالم رندی وعشق بازی دهقان

دهقان باقتضای فکر آزاد لطیف و روح شاعری و احساسات دقیق از عوالم عشق بازی و رندی نیز بی بهره نبوده و مکرر دلدادهٔ روی زیبا و قامت رعنای بتان گردیده چنانکه خود گوید :—

توانم از همه عالم گذشت و نتوانم دل از محبت خوبان مهربان بر داشت

بنا بر شرحی که از دوستان و معاشرین دهقان شنیده‌ام چندی را گرفتار عشق ترسا زاده ای که شاید از اهل فریدن یا جلفای اصفهان بوده است میبوده ،

دهقان در دیوان خود مکرر از ترسا و کلیسا وچلیپا و دیر وناقوس نام میبرد اگرچه این اصطلاحاتی است که غالباً در آثار شعرا استعمال شده ولی میتوان نیز حدس زد آن اشعار را دهقان بمنظور فوق سروده باشد.

از جمله ابیات ذیل :—

از مسلمانی دهقان خبری نیست دگر    تا بیاورد بکف زلف بت ترسا را

---

دهقان سوی دیر شو دفتر شعر نه گرو    هستی اگر سخن شنو شوی بمی کتاب را

---

کلیسای محبت گر کند جذب مسلمانان    کشد یکدختر ترسا هزاران شیخ صنعانرا

---

در کلیسا دل اگر بهر تو ترسا نالد    ندهد گوش کسی نالهٔ ناقوسش را

---

حلقهٔ طرهٔ کافر بچه ای را نازم    که برون ساخته ازحلقهٔ اسلام مرا

و نیز غزل ذیل که معروف است برای معشوقهٔ ترسائی سروده و در آخر آن بشراب جلفا اشاره میکند :—

کسی که دید جمال تو بچه ترسا را    قبول کرد بجان ملت مسیحا را
اگر مقیم حرم بیند آن بت ترسا    بجای کعبه زیارت کند کلیسا را
چه کرده زلف تو ترسا که از مسلمانان    یکی برون زکلیسا نمی نهد پا را
مجاورم بسر کوی عیسوی نفسی    که کرده قبله مسلمان و کافر آنجا را
صلیب زلف تو شد رهبرم بدیر مسیح    نمود قبله من معبد نصارا را
ندیده اید بدیر ار ترانهٔ ناقوس    دهید گوش خروشیدن دل ما را
برای آنکه دو کوثر بود در اصفهان    بیافرید خدا زنده رود و جلفا را
اگر بدار کشید و کشید دهقان را    رها نمی کند آن زلف چون چلیپا را

معاشرین و دوستان دهقان از زندگانی شاعرانه و عوالم رندی و عشقبازی او حکایتها میکنند که اگر چه صحت آن ثابت نیست ولی در هر حال باید آن عوالم را در اثر لطافت روح شاعر و تعلق بزیبائی طبیعت دانسته او را معذور داشت چنانکه خود گوید :-

شد خراباتی و بد نام و قلندر دهقان　　رند بدنام نظر کن که چه خوش نام‌افتاد

و نیز چنانکه بعد می بینیم این عشق مجازی که چندی قلب شاعر را فریفته‌این و آن و سرگردان کوی بتان گردانید بالاخره در روح او موجد تاثیرات نیکی گردیده او را بسوی عشق حقیقی رهنمائی نموده متوجه حقیقتی گردانید که بگوید :-

هر که بینی دوست میدارد نگار خویش و من　　دوست میدارم رخ صورت نگار خویش را

آنگاه دهقان عشق خود را از آن دایرهٔ تنگ توسعه داده دریافت :

چون نیك به بینی همه جا قصهٔ عشق است　　چه صومعه زاهد و چه دیر نصارا

سپس از حقیقت عرفان مطلع گردیده گفت :

جمعی بره کفر و گروهی پی دین است　　دیوانهٔ عشق تو نه آن است و نه این است

احساسات دقیق دهقان

دهقان مانند همه شعرا دارای احساسات لطیف و افکار دقیق و فکر بدیع بوده از ناملایمات روزگار و طعن حسودان زود رنجیده خاطر میگردیده است بخصوص آنکه در زمان دهقان در سامان و اصفهان شعرای بسیار و سخن سرایانی مانند عمان و قطره و نیسان حیات داشتند و گاهی بین آنها با دهقان مناقشات ادبی روی میداده است و دهقان از حملهٔ و بدگوئی دیگران عصبانی شده میگفته است :-

شعر دهقان بر بیذوق چه خوانی کاین قوم　　بانگ بلبل نشناسند ز فریاد کلاغ

و نیز :-

گر گفته دهقان نخرد کس عجبی نیست　　عیب است هنر در نظر بی هنری چند

وقتی نیز دو نفر از شعرای معاصر قصیدهٔ «کاسه» دهقان را که باین مطلع شروع میشود :-

شبی چو نو شبی شب دوال زد بر کوس (۱) زمانه شد ز سیاهی بسان زلف عروس

بنام خود خوانده بودند، دهقان رنجیده خاطر شده برای آنکه ثابت کند قصیده مذکور از اوست قصیدهٔ دیگری بهمان قافیه سروده و در آن گوید :-

زدست جور رفیقان در این سرای افسوس روا بود که بر آرم فغان ز دل چون کوس
علی الخصوص ز دست دو تن که میباشند بسان یوز وچو بوزینه شکلشان منحوس

تا آنکه میگوید :-

بنام خویش بخواندند آن دو شاعر زشت به پیش خلق مر این چامه را بصد سالوس

و در آخر گوید :-

بگیر داد من از این حسود یا صبوح هلاك ناوك مرکش بساز یا قدوس

گرچه دهقان از این دو شاعر نامی نبرده است و نمیتوان هیچگونه حدسی زد ولی بطور کلی از یك بیت در قصیدهٔ دیگری که در توصیف خود گوید بر میآید نسبت به دو شاعر معاصر خود محیط و عمان خوش بین نبوده چنانکه گوید :-

نه هراسم بود از موج محیط هست اندیشه نه از عمانم

یکی از شعرای معاصر دهقان قاسم بیضاء جونقانی (۲) بوده و معروف است غزلی به این مطلع :-

ز نجارسی بجانان تو که قید نام داری چه گناه سرخ گل را که توخود زکام داری

در هجو دهقان سروده ولی بطور یقین نمیتوان این اظهار را تصدیق نمود.

از شعرای دیگر معاصر دهقان سامانی دهقان وینچه‌ای است گویند

---

(۱) رجوع شود به صفحهٔ ۹۶

(۲) جونقان یکی از دیه‌های ناحیه میزدج از نواحی چهار محال بختیاری است.

در زمستانی که برف سخت باریده بود دهقان سامانی دو بیت ذیل را از اصفهان بدهقان وینچه‌ای فرستاد :—

ای باد صبا چو بگذری در «وینی» هم نام مرا اگر «بوینی» بینی
بر گو تو به آن لحاف کش از چه سبب در زیر لحاف رفته ای تا بینی

دربین راه مکتوب دهقان بدست «ملا عبد الوهاب هاروت و ماروت» از اهل «مبارکه» میرسد و او بیت دوم آنرا حك نمود با خطی شبیه بخط دهقان بیت ذیل را بجای آن مینویسد :—

بر گو که بروح پدرت من ... یا آنکه تو نزدیکتری می ....

مدتها بر سر این موضوع بین دهقان سامانی و دهقان «وینچه‌ای» زد و خورد و مخالفت بود تا بالاخره موضوع کشف شد .

پیش آمدهای دورهٔ زندکانی و نا ملایمات محیط در ضمن مرك زن و برادرانش دهقان را بسیار افسرده خاطر ساخته بود و تاثیر این اندوه فوق‌العاده در اشعارش بخوبی واضح است بطوریکه باید اورا یك شاعر داغدیده و هجر کشیده شناخت که همیشه از اشك و خون و غم و اندوه و مصیبت و بلا و سوز و گداز صحبت میدارد و مکرر از روزگار کجرفتار و بخت بد شکوه کنان میگوید :—

دریغ و آه که دهقان نتافت اختر بختش ستاره سوخته در چرخ یك ستاره ندارد

و جای دیگر گوید :—

نه در سفر دل دهقان خوش‌است نی بوطن تو آفت سفرستی و فتنهٔ وطنی

و گاهی بطوری از نا ملایمات دوران وبیوفائی یاران بجان آمده که خواستار مرگ گردیده و طلب گوشه نشینی و انزوا نموده میگوید :—

من دگر گرد وفا هیچ نخواهم گردید بر سر کوی محبت نکنم هیچ گذر
در یکی گوشه دو صد سال نشینم تنها رو بدیوار چو بوم آرم و بر بندم در

کوه قافی که ندیده است کس آنجا بروم          همچو سیمرغ زنم بر سر او تنها پر
بیوفایان ز وفاداری من یاد آرید          پیش از آنیکه بجوئید و نیابید اثر

طبع دهقان و ارزش ادبی او

دهقان در ادبیات عصر خود سزاوار مقام بزرگی است و میتوان او را یکی از شعرای بزرگ شیرین گفتار دورهٔ جدید دانست، طبع دهقان بسیار روان و سرشار بوده چنانکه میگویند اغلب اشعارش فی البدیهه سروده شده و از روانی اشعار او بخوبی این مطلب معلوم میگردد دوستان و معاصرین او نقل میکنند اغلب برای سرودن اشعار به باغهای اطراف و جلگه‌های مصفا میرفته و گاهی بطوری طبع او مستعد بوده است که چند صد بیت بدون تأمل میسروده بطوریکه لازم به مرور ثانوی و تصحیح نبوده است. بهترین نمونهٔ قدرت طبع دهقان کتاب معروف «هزار دستان» الف لیل منظوم اوست که در حدود هفتادهزار بیت دارد و درواقع شاهکار او میباشد و عجب آنکه تمام آن اشعار در مدت سه سال سروده شده چنانکه خود گوید. «او بسی سال گفت و من بسه سال» (۱)

از دهقان نقل میکنند که گفته است:— "روزی بر کوه «برمه»(۲) سامان رفته بودم اتفاقاً آنروز طبعم بسیار مستعد بود بطوریکه هرچه کاغذ با من بود پر از شعر شد بقیه را بر شانه چوبی که همراه داشتم نوشتم باز طبعم بی اختیار بود ناچار بر دست خود شروع بنوشتن کردم در مراجعت از کوه در اثر گرما کنار جوی آبی نشسته دست و رو شستم بدون آنکه ملتفت باشم تمام آن اشعار که بر اطراف دستم نوشته شده بود پاک شد و هرچه سعی کردم مجدداً اشعار مذکور رابیاد آورم ممکن نشد."

---

(۱) اشاره بفردوسی است که گوید «بسی رنج بردم در این سال سی»؛ دهقان در ضمن اشعار خود چند جا غلو نموده خود را با شعرای بزرگ همسان دانسته چنانکه گوید:—

جزوی از اشعار دهقان صفاهانی اگر          برکف آری کلیات سعدی شیرازی است

جای دیگر—: از رباعی و غزل دهقان قیامت میکند          هان بیا سعدی دیگر بین و خیام دگر

و هم:— بهر استقبال نطق طوطی طبعم رواست          کاوزم دهقان بسامان بلبل شیراز را

و نیز:— اگر برند بشیراز شعر دهقان را          برآرد از جگر خاک مرحبا حافظ

(۲) کوهی است در حوالی سامان دهقان در ضمن اشعار خود یکجا از این کوه نام برده گوید «کوه برمه از جلالت طور ماست.»

بنابر تقریر دوستان دهقان وبطوریکه ازاشعار اواخر او برمیآید پس ازاتمام «الف‌لیل» طبعش خسته وافسرده شده بود واشعاریکه بعد از آن تاریخ سروده است بپایه و مایهٔ اشعار سابق نمیرسد. در دیوان دهقان موسوم به «شکرستان» باشعار روان ومعانی بدیعی برمیخوریم که ما را متوجه طبع روان و قریحهٔ سرشار او میگرداند بخصوصه بیش از هرچیز سلاست بیان و لطافت معنی آن خواننده را محظوظ میدارد اینك برای نمونه ذیلاً چندبیت از اشعار مذکور را بطور مختلف نقل میکنیم :-

در دل خوشهٔ انگور می رنگین چیست ؟ آفتابیست که پنهان بدل پروین است

---

باده زن در سایهٔ دیوار کوی میفروش زانکه‌هر کس‌مردجز خشت‌وگل‌دیوار نیست

---

بیرون باغ در قفسم زان خوشم که گاه گوشم بصوت نالهٔ مرغان گلشن است

---

شد دانهٔ غم سبز ز باران سرشکم ای وای بحال دلم ار حاصلم این‌است

---

نمود وعده که روزی بیایمت بسر ؛ آری بیایدم بسر ، آنکه که عمر من بسر آید

---

آه شد موی سیاه من سپید ؛ ازباده چون سرخ‌سازم‌رخ، که‌آب ازآسیاب افتاده‌است

---

تا با تو همچو زلف دو دستم بگردن است زنجیر قسمت دل دیوانهٔ من است

---

پیش تو عرق ابر بهاران ریزد کز چه از خاك برون لاله‌و نسرین آمد

---

گر کنی از چهره‌ات یکسو دوزلف‌شام‌رنگ در میان تیره شب خورشید پیدا میشود

---

کشتی عمرم میان چار موج غم غریق چون نفس گاهی بزیر و گه ببالا میشود

دهقان نه فقط اشعار خود را سعی داشته بسیار ساده و سلیس بسراید بلکه درعین حال مانند اساتید سخن توانسته است قدرت خود را در انتخاب کلمات و مضامین ظاهر گرداند در دیوان دهقان چند مسمط و مسدس بهاریه و بردیه بخصوص مسمط ذو قافیتین معروف او از بهترین شاهکار های او میباشد که تنها آن یك قطعه از آثار او کافی است مقام ادبی دهقان را در انجمن سخن سرایان ایران معین نماید لخت اول آن مسمط این است :—

فرودین آمد خبر از اردی و خرداد داد　　باغ را کرد از دم عنبر فشان آباد باد
بلبلان را داد عشق روی گل فریاد یاد　　فاخته برداشت بانگ از شاخهٔ شمشادشاد
بر سپهر افکند غلغل از سر کهسار سار (۱)

چنانکه گفتیم دهقان مانند بسیاری از شعرای معاصر خود زیاده پیرامون سخن سازی نگردیده و در ضمن اشعار او بمضامین تازه و افکار جدید برمیخوریم گر چه ممکن است آن مضامین را شعرای معاصر دهقان نیز استعمال نموده باشند چنانکه معروف است دو بیت ذیل از « دهقان وینچه‌ای » است :—

پهلوان زنده را عشق است ساقی ده شراب　　چند میگوئی سخن از رستم و افراسیاب
ما و سامانی دو دهقانیم اندر عصر لیك　　او چو زر در دست مردم من چو گنج اندرخراب

و دهقان بیت اول آن را با جزئی تحریف در اشعار خود به این شکل آورده :—

پهلوان زنده را عشق است ساقی می بیار　　چند میگوئی سخن از رستم و اسفندیار

مدیحه سرائی دهقان

مقتضیات زمان و اوضاع عصر دهقان را بر آن داشت که مدایحی بنام حکمرانها و بزرگان معاصر بسراید و چنانکه رسم شعرای عصر بوده هر صاحب نفوذی را دارای جلال جمشید و سخای حاتم شمارد چنانکه گوید :

ظل سلطان شاه مسعود آنکه صیت عدل او !　　از حدود اصفهان تا چین و ماچین میرود !!

(۱) رجوع شود به ص ۷۵

و در بارهٔ کسی که قسمت عمده ابنیهٔ معظم یادگار دوران عظمت و جلال صفویه را ریشه‌کن ساخت تا نام و نشانی از آن عهد سرافرازی باقی نماند میگوید :ـ

اصفهان را ز فر خویش نوا داد و نوی ! ما نوی نقش بیاراست بکاخ صفوی !
شد بنای صفوی سخت گران سنگ‌وقوی !! اندر افراشت بگردون علم مصطفوی !

هرکس اوضاع عصر دهقان و محیط اورا در نظر آورد بخصوص اگر قصاید مفصل شعرای معاصر اورا که در مدح بزرگان وقت سروده‌اند به بیند اورا از این قبیل ثنا گوئی بی‌مورد معذور خواهد داشت . چنانکه خود دهقان نیز این نکته را بخوبی درك نموده میگوید :ـ

شعر کرده است مرا موجب طعن مردم که خدا زین عمل زشت مرا توبه دهاد
هست چه فایده گر ز انکه بخواند شاعر خویش را بنده و هر سروسهی را آزاد

بدیهی است در دوره‌اي که زمامداران بی علاقه و خود پرور قاجار خیانت و ظلم را پیشهٔ خودساخته و بطوری در بر انداختن نام و نشان افتخارات ما میکوشیدند که گوئی کینهٔ دیرینه بایران و ایرانی داشتند عجب نیست اگر دهقان هم چنانکه میگوید:ـ

«بنشین بیکی کنج قفس ساکن و خاموش خود را ز بلای زغن و زاغ نگهدار»

در گوشه «سامان» انزوا گزیده و در تحت تاثیرات محیط با نظر بی قیدی بمملکت خود نگریسته بگرید :ـ

بگیر جام جم انده مخور که رفت بباد کلاه تاج کیومرث و تخت طهمورث

در زمانی که همه افتخارات ملی ما دستخوش بیگانگان گردیده و اعدام آزادگان و خدمتگذاران مملکت و انهدام ابنیه و آثار با عظمت کهن که اگر باقی گذاشته بودند امروز اصفهان یکی از مجلل ترین شهرهای آسیا وطرف توجه تمام صنعت دوستان عالم واقع میکردید پیشهٔ زمام داران امور گردیده و علامت قدرت و نشان جلال

آنها شمرده میشد (۱) نمیتوان دهقان را ملامت کرد که چرا اسامی مفاخر کهن کشور خودرا بزشتی یاد کرده و گفته :ـ

پشت پادهقان زد از همت بتاج کیقباد      خاك برفرق منوچهر وفریدون کردورفت

همچنین در عصری که اولیای امور و دولت وقت برای عیاشی‌های شرم آور خود قطعات زرخیز مملکت را بدست بیگانگان سپرده و در پناه نفوذ و تسلط آنها سرگرم عیش و نوش بودند جای عجب نیست اگر شاعر سامانی نیز گمان کرده باشد :ـ

ایران و تور قیمت یکجرعه باده نیست      از باده رنگ خون سیاوش میرود

مقصود از شرح فوق انتقاد از افکار و اشعار دهقان نیست بلکه بیان تاثیر و نفوذ اخلاق و افکار محیط دهقان است که در اشعار او ظاهر گردیده و در واقع دفاعی است که در مقابل انتقادی که ممکن است نسبت بدهقان وارد آید بعمل آمد :

---

(۱) عمارات عالیه و ابنیه معظم دوران صفوی در اصفهان که در عهد ننگین قاجار به تیشه بیداد ویران گردید بسیار و از اغلب آنها امروز نام و نشاني در کار نیست از جمله معروفترین آنها :ـ قصر سعادت آباد ، قصر هفت دست ، قصر نمکدان ، آئینه خانه ، انگورستان ، بادامستان ، عمارت خرگاه ، نارنجستان ، باغ تخت ، عمارت سپهسالار ، عمارت طاوس ، قصر نقش جهان ، هفت مدرسه شمس آباد ، فتح آباد ، طالار طویله ، عمارات اطراف میدان نقش جهان ، عمارت حمام خانه ، عمارت چرخاب ، عمارت جهان نما ، قصر فرح آباد .

نویسنده یاد ندارم در کجا خوانده یا شنیده ام یکی از شعرای معاصر شاه سلیمان « سایر » نام ماده تاریخهائي برای بناء قصور و ابنیهٔ عظیمه صفویه سروده اگر چنین کتابي در دست باشد اسامی بسیاری از ابنیه و تاریخ بنای آنها را باید در آنجا جستجو نمود . بسی جای تاسف است که تاریخ کامل اصفهان تاکنون تالیف نگردیده و از این جهت قسمت مهمی از تاریخ آنشهر کهن بر ما مستور است .

مرحوم میر سید محمد علی جناب فاضل و ریاضی دان معروف اصفهان که در سال ۱۳۰۹ شمسی در طهران فوت نمود سالها عمر و مبلغها مال خود را صرف تهیه و تالیف تاریخ مفصل اصفهان نمود با تحقیقات و دقت مخصوصی که این کار بعمل آورده اگر کتاب مذکور بهمت خویشان و بستگان ایشان بطبع رسیده منتشر گردد قسمت جدیدی از تاریخ اصفهان را بر فضلای دور و نزدیك روشن خواهد ساخت .

احساسات وطن دوستی دهقان

باوجود این دهقان نیکو به خرابی اوضاع زمان خود پی برده بوده وچنانکه خواهیم دید باشور وحرارت مخصوصی که نماینده احساسات وطن دوستی اوست مکرر از خرابی اوضاع دولت وجهالت پادشاه و غفلت ملت اظهار تاسف و شکوه نموده گوید:—

کفر گیتی را فرو بگرفته ایمان را چه شد؟ اهرمن بر تخت بنشسته سلیمان را چه شد؟
چیره شد افراسیاب نفس بر ایران تن کو فر کیخسروی وپوردستان را چه شد؟

و در جای دیگر از جهالت و بی لیاقتی دولت شکوه کنان گوید:—

سازند دل خویش خوش از کوس جهالت گویند که مائیم شهنشاه و سپهدار

بعلاوه از دهقان قصیدهٔ بسیار جالب توجهی که در موقع مطالبه مالیات دولتی از ده سامان سروده است در دیوان خطی او باقی مانده؛ که متاسفانه قسمت آخر آن محو گردیده یا محو کرده‌اند در آنجا صراحتاً از مظالم دولت و حکومت شکایت نموده گوید:—

باید از عدل بری خسرو ایران نشود طمع ده نکند بی سرو سامان نشود
ده سامان که بود ملکت موروثی ما نیست سالی که ز بیداد تو ویران نشود

تا آنجا که گوید؛—

ده گرفتن بستم از شعرا بدنامیست هجو دانا نخرد مورد بهتان نشود
شد جهان ز آتش انصاف «انوشروان» گرم سرد تا حشر چنین آتش احسان نشود
کافر او بود بعدل و تو مسلمان در ظلم از چه شرمنده از آن گبر مسلمان نشود

و در اواخر گوید:—

شاه چوپان و رعیت گله صاحب گله حق گرگ ظالم ز چه تنبیه ز چوپان نشود
مزد از انصاف حرام است بچوپان کز گرگ گر ندارد گله را پاس و نگهبان نشود
ظلم از حد بگذشته ستم از اندازه از چه آواره رعیت به بیابان نشود (۱)

(۱) رجوع شود به صفحهٔ ۱۱۱

و در عدم توجه دولت به تشویق ادبا و قدر شناسی از سخن و سخنور گوید :—

من ار بدور سلاطین غزنوی بودم	و یا بدولت سلجوقیان بدیدی چون
رساند می بکجا کار شعر و پایهٔ نظم	فشاند می بزمین از دوچشم شعری خون
دریغ ودرد که گردیده‌ام پدید این روز	ز شعر دم نتواند زند کسی اکنون

و نیز بیت ذیل شاید اشاره به عمارت معروف صفویه موسوم به آئینه خانه باشد که بوسیلهٔ ظل سلطان خراب گردید (۱)

دل خانهٔ تو سنگ‌دل است‌این‌کجا رواست	از سنگ جور بشکنی آئینه خانه را

دهقان در مرثیهٔ حسینقلی خان ایلخانی بختیاری که بخیانت در ۱۲۹۹ هجری در اصفهان مقتول گردید چند قصیده و قطعه دارد در قصیدهٔ مفصلی که مطلع آن این است :—

دمی نشین بتفکر برفتگان پرداز	بخفتگان لحد کن دو چشم عبرت باز

و در مرثیه ایلخانی سروده باسوز دل مخصوصی در مرگ او سوگواری نموده و در خاتمه ماده تاریخ فوت او را چنین آورده :—

نوشت خامهٔ دهقان بفوتش این تاریخ	بپاك منزل اصلی شد ایلخانی باز (۲)

---

(۱) اغلب بلکه تمام ابنیه صفویه دارای نقوش گرانبها و تصاویر ذیقیمتی بوده که بقلم بزرگترین استادان عصر نقاشی شده چنانکه بهترین نمونهٔ آنها که تاکنون از دستبرد روزگار محفوظ مانده است نقوش چهل ستون میباشد. آنچه از این قبیل تصاویر بر دیوار نقاشی شده بود از بین رفته وبعضی قسمتها که بر پارچه بوده است بدست یهودیان « جوباره » یا امثال‌هم افتاده بقیمتهای گزاف بفروش رسید.

(۲) مرحوم علیقلی خان سردار اسعد بختیاری شرح قتل حسینقلی خان ایلخانی را بطور پنهانی بدست ظل‌سلطان در عمارت دولتی اصفهان در شب ۲۷ رجب ۱۲۹۹ هجری و گرفتاری خود و اسفندیارخان را مفصلاً در کتاب « خلاصة‌الاعصار فی تاریخ البختیار » (که در سال ۱۲۵۴ در اصفهان بطبع رسیده) بیان نموده رجوع شود به کتاب مذکور صفحهٔ ۱۷۵

سادگی دهقان

در باب سادگی و صداقت دهقان حکایتهای شبیه به افسانه ای در افواه مشهوراست که دهقان را یك نفر شخص معمولی در کمال صداقت بلکه بلاهت معرفی مینماید اگرچه در بعضی از آن قضایا تمام دوستان و آشنایان دهقان متفق القول میباشند معهذا نمیتوان حقیقت آن حکایات را تصدیق نموده شاعر عالی مقامی را که بهترین اثر طبع وفکر بلندش اشعار او میباشد تا این درجه کند ذهن تصور کرد.

نویسنده در موقعی که در اصفهان مشغول جمع آوری اطلاعاتی راجع به زندگانی دهقان بودم از دوستان و معاصرین او حکایات خنده آور عجیبی که دلالت بر پاکی قلب و صداقت فوق العاده شاعر بود شنیدم که اگرچه ذکر آنها در تحت عنوان «**افسانه ها راجع بدهقان**» بیجا نبود ولی برای حفظ مقام این استاد که امروز دست ما از حقایق راجع به زندگانی او کوتاه است از شرح آن صرف نظر کرده فقط بدو مطلب که در جریدهٔ عرفان اصفهان منتشر گردیده است اکتفا میکنم.

«مرحوم دهقان یك مرد نسبةً با استعداد و ذکاوتی نبوده و باین سبب شاعری او حقاً مستوجب تعجب وجز آنکه بگوئیم معجزهٔ زندگی در آغوش طبیعت و کوهستان و بزرگ شدن با مناظر زیبا موجد قریحه و شعر «سامان» او را شاعر نموده بود چارهٔ نداریم، قیافهٔ دهقان را که معاصرینش نقل میکنند بقیافهٔ شاعری حساس که مظهر و لسان طبیعت و نمایندهٔ احساسات عشق و عاشقی باشد شبیه نبوده است....»

«وقتی دهقان بمدرسهٔ صدر اصفهان رفته و درمقابل بوریائی که زیر درخت انداخته و اطراف درخت بافته بودند مدتی توقف کرده زیر روی بوریا و درخت را تماشا میکرد یکی از آشنایش علت این تحیر را سؤال کرد دهقان جواب داد متحیرم چگونه بوریا را در این محل انداخته اند درخت را بریده میان بوریا مجدداً نصب کرده اند و یا آنکه بوریا را از بالای درخت بزیر آورده اند.»

«مشهدی حسینعلی سامانی که بشغل مقنی گری اشتغال دارد و از شعر و شاعری هم با نصیب میباشد از دهقان حکایت عجیبی نقل میکرد این حکایت درجهٔ مهم سادگی وصداقت و یکرنگی دهقان را نشان میدهد و میفهماند که دهقان دارای چه روح و احساساتی بوده. او میگفت، روزی برحسب اتفاق در باغستان گردش میکردم که بزیارت مرحوم دهقان نائل گردیدم دهقان گفت چون قریب دو ذرع چینهٔ (۱) باغم خراب شده ناچارم بروم عمله آورده دیوار را تمام کنم. گفتم این چندان زحمتی ندارد من هم چون بیکارم ممکن است با خود شما چینه را تمام کنیم.»

«او قبول کرد و ما مشغول کار گل و اتمام دیوار کشته تا عصر چینه را تمام کرده از هم جدا شدیم بعد ازچندروز دهقان مرا ملاقات کرده گفت حسینقلی به بخشید انروز پول نداشتم مزد شما را بدهم و دست بجیب کرده دو قران پول بمن داد هرچه انکار کردم بر اصرارش افزود تا مرا مجبور بقبول آن نمود. بعد از چند روز باز دومرتبه بمن رسیده و بهمان کیفیت اظهار داشته دو قران دیگر بمن داد این وضعیات تا مدتهـا ادامه داشت و شاید چند سال بعد از آن واقعه که زنده بود مرتباً هر دو ماهی دو قران بعنوان مزد دیوار کشی باغ بمن میداد. و معتقد بود که امتناع من تعارف است و او مدیون مزد آن روز میباشد.» (۲)

«یکدنیا سادگی و عاطفه لازم دارد که انسان در طی گذارش شهور و ایام یك خاطره مقدس و بی آلایش مهر و محبتی را فراموش نکرده و هر چه قدر روزگار در گذارش و محو آثار و خواطر باشد، باز عواطف طیبه و احساسات ناشیه از خلوص وصمیمت فراموش نگردد...»

«در یك محیط پر شور و منقلب و درمیان یك جامعه دروغ گو و متقلب و بی حقیقت امثال دهقان زیاد نیستند و او تنهاست واستحقاقاً باید ستایشش کرد.»

---

(۱) دیوار گلی.

(۲) این حکایت که قطعاً صحت دارد با نسبت هائي که بعضی بدلیل لئامت بدهقان میدهند منافات کلی داشته و بهترین علامت خوش قلبی و باز دستی شاعر میباشد.

حکایت فوق بهترین دلیل روح پاك دهقان است ولی چنانکه گفتیم راجع به سادگی و صداقت دهقان حکایات زیادی در افواه مشهور است که بهیچ وجه نمیتوان در صحت آن یقین حاصل نمود چنانکه حکایت درخت و حصیر را که شرح آن در فوق گذشت نویسنده از چند نفر اشخاص مختلف با تغیرات جزئی شنیدم و عجب آنکه هریك ادعا داشتند که خودشان در محل مذکور حاضر بوده و از دهقان پرسیدند که در چه فکری و دهقان چنان جواب داد و برخی شاهد قضیه میرزا حسین حکیم الهی مدرس مدرسه جده را میدانستند و بعضی محل این قضیه را مدرسه جده و برخی مدرسهٔ صدر معین مینمودند اگرچه نویسنده مقصود از این ادعاهای کذب را نمیدانم ولی همینقدر برمن واضح شد که حکایات و روایات راجع بدهقان را نباید بزودی حقیقت پنداشت و اگر هم چیزی بوده ظرفا به آن بطوری شاخ و برگ داده‌اند که بکلی رنك دیگری بخود گرفته قابل قبول نیست.

**مضامین مکرر در اشعار دهقان**

تنها چیزی که پس از مطالعه و دقت در دیوان خطی دهقان بر نویسنده یقین گردید این است که دهقان بسیار کم حافظه و فراموشکار بوده و بهترین دلیل آن نیز تکرار ابیات و مضامین است که در سراسر دیوانش دیده میشود حتی در سه جا غزلی راعیناً با خط خود ضبط نموده و بعد که متوجه اشتباه گردیده در حاشیه نوشته است :— «اشتباهاً تکرار شده است.»

وهم چنین در کتاب شکرستان مضامین را چندین بار تکرار نموده از جمله بچند شاهد ذیل اشاره میشود :—

اسیر در زنخ او دل است و این هاروت گنه نکرده درآن چاه بابل افتاده است

درجای دیگر گوید :—

شدم بگریه که هاروت دل کجاست چه شد؟ زنخ نمود که در چاه بابل افتاده است

و نیز این مضمون را :—

پرندگان بسوخته آهم مراست غم  از نامه‌ام که بسته ببال کبوتر است

که جای دیگر اینطور آورده :—

مرغها نامه برند از بر یارم بر قیب  عجب از آه دلم گر بگذارد بپرند

در محل دیگر گوید :—

تیره بختی بین که از آه رقیبان سوخته  نامهٔ ما را که بر بال کبوتر بسته‌اند

همچنین مضمون ذیل :—

دهی بدوست چرا مهر و ماه را نسبت  چه نسبت است بدو این دو بی سروپارا

جای دیگر گوید :—

گویند مه چارده نسبت برخت دارد  نسبت چه بود برتو چنین بی سروپا را

وهم مضمون ذیل را که بچندین قسم بیان نموده است :—

بر گرد لبت بال زند طوطی روحم  زان روی که دانه شکری هست در آنجا

جای دیگر :—

بر کنار شکرستان بال طوطی بر زده‌است  یا فراز برگ گل پر غراب افتاده است

محلی :—

خطت گرد لبت بسیار میروید عجب نبود  که گیرد لشکر طوطی فضای شکرستان را

و نیز :—

خط از لب تو سبزه نو خیز بر آورد  طوطی بچه‌ای بال بگرد شکر آورد

وهم :—

گرد قند لبت آن سبزه خط دانی چیست ؟  پرطوطی‌است که بر روی شکر افتاده است

و نیز مضمون ذیل :—

بکش امروز در این میکده بردوش سبو  که سبو گردی و فردا بکشندت بردوش

جای دیگر گوید :—

کش باده سبو سبو از آن پیش      کت همچو سبو کشند بر دوش

در هر حال باید معترف بود که دهقان بمقتضای زندگانی ساده روستائی دارای اخلاقی بسیار ساده و روحی پاك بوده و از همین جاست که برخلاف اغلب بلکه تمام شعرای معاصر خود زیاد پیرامون سخن سازی نگردیده است که مانع از ابراز احساسات درونی او گردد و همین آزادی فکر او سبب شده است که اشعار دهقان بسیار ساده و روان و مؤثر میباشد که شاید نظیر آن در آثار شعرای آن دوره کمتر دیده شود سادگی و راستی دهقان که نمایندهٔ روح پاك و فکر تابناك او بوده و در میان دوستان و معاشرین دهقان معروف میباشد سبب شده است که اغلب نسبت به او ارادت خاصی پیدا کرده و یك قوهٔ معنوی روحانی ای برای او قائل میباشند چنانکه راجع به فوت او نیز میگویند چندی قبل از رحلتش با دوستان خود وداع نموده و مرگ خود را پیش بینی کرده است .

فوت دهقان و مدفن او

در جریدهٔ عرفان از مشهدی حسینعلی سامانی فوق الذکر حکایتی نقل شده است که اطلاع از آن عقیده و ارادت دوستان دهقان را نسبت به او میرساند :—

« صبح کاهان اوایل خرداد بود مرحوم دهقان دار فانی را وداع گفته و همگی دوستان برحسب وصیت خودش جنازهٔ او را از منزلش برای دفن « به زیر ایوان کیف » آوردیم .

« عملیات تدفین تمام شده شروع بفاتحه خواندن نموده و در شرف مراجعت بودیم ؛ هوا بشدت گرم بود حتی یك لکه ابر هم در آسمان پیدا نبود . »

« در این بین مرحوم « نیسان » که از شعراء معاصر دهقان و از دوستان و معاشرین او بود رسیده ما را دو مرتبه به نشستن دعوت کرد و خود او که با دهقان عالمی مملو از شعف و شادی داشتند شروع بگریه کردن نمود، مدتی گذشت و

ما تصمیم حرکت گرفته ونیسان را از روی خاکهای مزار دهقان بلند کرده و همراه رو براه شدیم نیسان بی‌اختیار غزلی از مرحوم دهقان که مطلعش این است :—

ای دل آشفته چه زلفش شده کار من وتو    بی رخش رفته زکف صبر و قرار من و تو

و همان اواخر سروده بود گریه کنان شروع بخواندن کرد تا باین دو بیت رسید :—

ای بسا شور قیامت که بپا خواهد شد    در قیامت بهم افتد چو گذار من وتو

ای بسا باغ شود سبز و بهار آید و گل    بگذرد ابر و ببارد بمزار من و تو

مشهدی حسینعلی که پیر مردی درویش وصوفی مسلك است قسم میخورد «بمولایم سوگند» که هنوز از دامنهٔ آنطرف ایوان کیف وارد باغستان قریه نشده بودیم که ابر سیاهی بالای کوه شمال غربی پدیدار گشته و غریو کنان بر مزار دهقان گریستن آغاز نمود این گریهٔ آسمان بر مرك دهقان بقدری تند و سریع بود که بفاصله دویست قدم ما را بکلی تر کرده و معترف به پاکی نیت و معنویت دهقان ساخت» (۱)

فوت دهقان در اوایل خرداد ماه سال ۱۳۲۶ هجری در قریهٔ سامان واقع گردید و چنانکه در فوق آمد در ایوان کیف آن محل در نزدیك کوه و گردشگاهی که مرحوم دهقان اغلب اشعار خود را در آن محل میسروده است مدفون میباشد.

یکی از شعرای معاصر دهقان «ذوقی» نام در فوت او مرثیهٔ سروده و ماده تاریخی کفته که ذیلاً نقل میکنیم (۲)

تا که باد حادثه تاخت بر مزارع دهقان    لاله زار عمرش آه در بهار کرد خزان

بر حدیقــه عمرش تا وزید باد اجل    گلشن حیاتش را کند از بن و بنیان

(۱) رجوع شود به روزنامه عرفان اصفهان مورخه ۲ تیرماه ۱۳۰۹ روزنامهٔ عرفان یگانه جریدهٔ یومیه اصفهان است که با متانت قابل دقتی سالهاست بمدیریت فاضل محترم آقای میرزا احمد خان عرفان بانتشارات خود ادامه داده.

(۲) این مرثیه درديوان ذوقی که در سال ۱۳۳۶ دراصفهان بطبع رسیده ضبط است.

حاصلی که در همه‌عمر دانه دانه خرمن کرد ・ دست روزگارش داس کرد برد برتاوان
چرخ بیسروسامان جمله برد سامانش ・ باوجود کش بودی خود زساحت«سامان»
حیف از آن سخن کستر که سخنوران یکسر ・ عاجزش بدند ببر همچو گوی کز چوکان
از فصاحت نظمش و ز بلاغت نثرش ・ تازه میشود هردم روح احظل و حسان
از سخن بنطع جهان بسکه کرد دُر پاشی ・ کنج هستیش را دهر کرد زیر خاك نهان
لوح مرقدش را دوش هاتفم سرود بگوش ・ قطعه‌ای بکن انشاد با هزار آه و فغان
مرغ طبع «ذوقی» خواندمصرعی بتاریخش ・ «در حدیقها بارم لاله کار شد دهقان»

۱۳۲۶

# دیوان خطی دهقان

نویسنده در سال ۱۳۰۹ که در اصفهان بمطالعهٔ آثار شعرای قرن اخیر آن سامان مشغول بودم برحسب اتفاق به چند غزل دهقان سامانی برخوردم، روانی شعر و لطافت بیان آن چند غزل مرا بر آن داشت که بیشتر در اطراف آثار و شرح حال این شاعر گرانمایه کنجکاو گردم شاید اطلاعات جدیدی بدست آید.

گرچه زمان دهقان از ما بسیار دور نیست و بخصوصه بعد از طبع و انتشار کتاب هزار دستان (الف لیل منظوم) دهقان در همهٔ ایران معروفیت کامل حاصل نمود (۱) با وجود این باید تصدیق نمود تاکنون چنانکه باید دقت کاملی در گرد آوردن اشعار پراگنده و شرح حال این شاعر شیرین سخن بعمل نیامده است. (۲)

بسی جای خوشوقتی است که کوشش نگارنده در جستجوی آثار جدیدی از دهقان به نتیجه پیوست و پس از یکسال و نیم تحقیق و تجسس موفق بمطالعه و استنساخ دیوان خطی او گردیدم این کتاب که بدون شك نسخهٔ منحصر بفرد دیوان کامل دهقان میباشد وقسمت عمدهٔ آن بخط میرزا عبدالوهاب خان گلشن نوشته‌شده (۳) و حاوی قریب ۹۵۰ صفحه بدون نمره میباشد مشتمل است بر غزلیات و قصاید و قطعات و ماده تاریخها بانضمام چندین مخمس و مسمط و مسدس و رباعیات که در مواقع مختلف و بخطوط اشخاص متفرقه بعضی در اصفهان و برخی در سامان نوشته شده است. (٤)

---

(۱) قسمتی از شکرستان دهقان نیز با چاپ بد و بسیار مغلوط در اصفهان منتشر گردیده است.

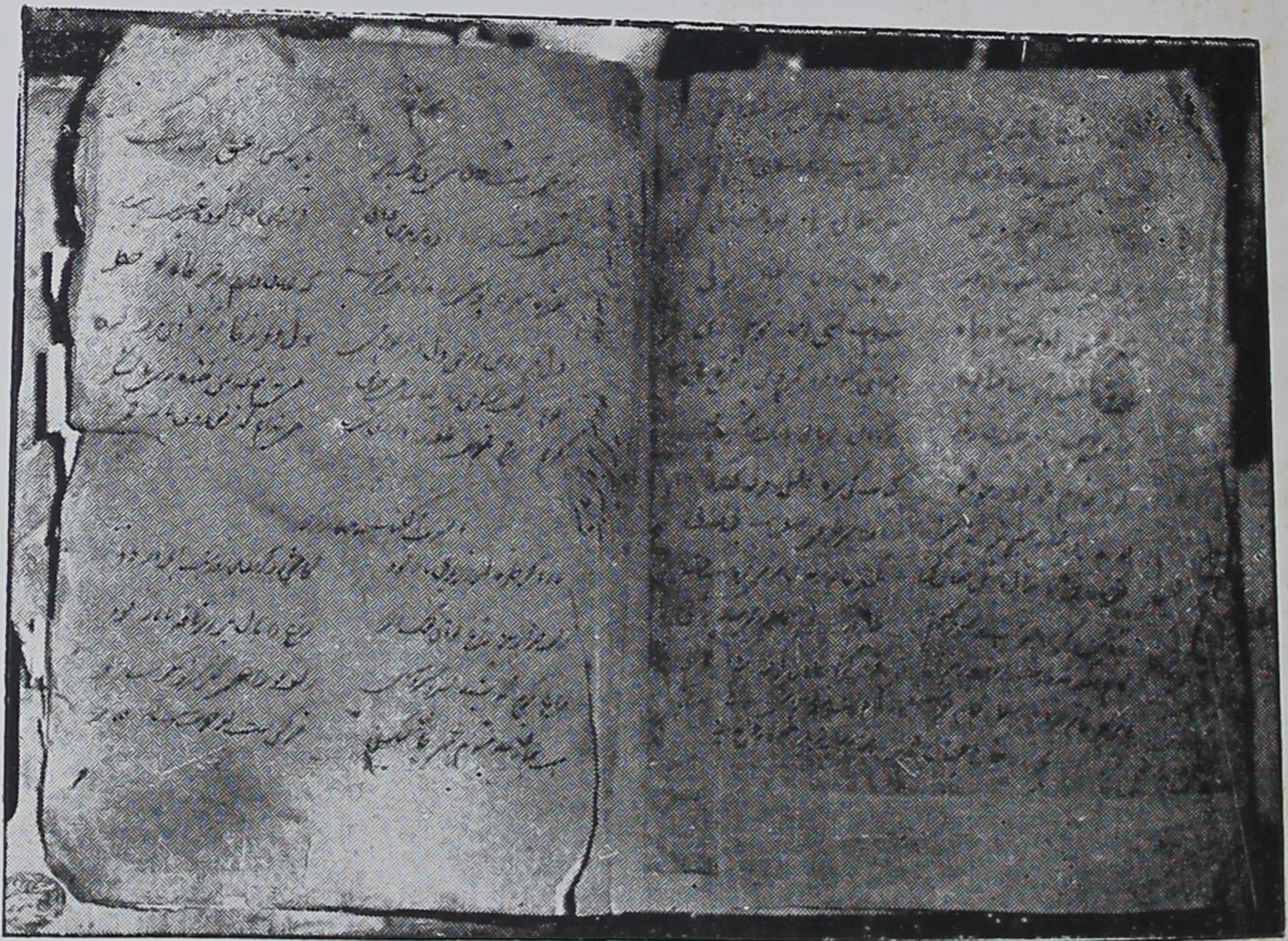
(۲) تمام بختیاری بخصوصه سامان وطن دهقان سرزمینی است که بسیار شعرای سخنور از آن برخاسته‌اند متاسفانه تا کنون اغلب آنها گمنام مانده اند و فقط در مجلهٔ ارمغان که تنها مجلهٔ نفیس ادبی ایران و مدت چهارده سال اخیر بمدیریت شاعر فاضل آقای وحید دستگردی درطهران منتشر میگردد اسامی بعضی با شرح حال مختصری مندرج است.

(۳) درخاتمهٔ کتاب مینویسد « تمت الکتاب بعون الملك الوهاب فی ید اقل الشعرا میرزا عبدالوهاب متخلص بگلشن فی چهارشنبه ۲٤ شهر ربیع المولود ۱۳۱۷.

(٤) کتاب مذکور که بتوسط دوست صنعتگرم آقا علی درویش فرزند آقا غلامحسین زرگر بمن رسید متعلق به یکی از ارادتمندان دهقان و اینك در نزد او محفوظ است.



آقای میرزا عبدالوهاب خان گلشن مدیر روز نامه اختر مسعود از شعرای معروف اصفهان و در تاریخ ادبیات آن سر زمین دارای اطلاعات و تحقیقات مفید و مهمی میباشند قسمت عمده ای از دیوان خطی دهقان بقلم ایشان نوشته شده



عکس دو صفحه از خط دهقان در متن دیوان اصلی او

غزلیات این کتاب بنا برسم معمول بترتیب حروف تهجی ضبط شده است و در خاتمه هر یك از حروف چند صفحهٔ سفید باقی مانده و چنان مینماید که برای غزلیاتی که بعد سروده میشود جا گذاشته اند تا متدرجاً بترتیب در آخر هر حرف اضافه شود.

در بعضی جاها نیز صفحاتی ضمیمه شده که از حیث کاغذ و خط و رنگ مرکب وقلم با سایر صفحات کتاب فرق دارد و واضح است که بعدها اضافه نموده‌اند.

در طی مطالعهٔ این دیوان مکرر به غزلیاتی برمیخوریم که نا تمام مانده است و به بعضی از آنها دهقان بخط خود چند بیتی افزوده یا آنرا تمام کرده گاهی نیز کلماتی را حك و اصلاح نموده است.

اشعاری را که دهقان بخط خود ضبط نموده است با خط بسیار بد و کج و معوج و اغلب مغلوط و بدون نقطه نوشته شده حتی گاهی بعضی حروف و کلمات را نیز از قلم انداخته بطوریکه خواندن آن خود کار بسیار دشوار و وقت زیاد و حوصلهٔ مخصوصی لازم دارد.

در چندین جا دیده میشود که دهقان بیتی را پاك کرده و بجای آن فقط چند کلمه ازاول مصرع را نوشته و همانطور ناتمام گذاشته است و در سه جای این کتاب روی غزلی کاغذ چسبانیده و غزلی دیگر بر آن نوشته گاهی نیز چنانکه در ضمن شرح حال دهقان آمد یك غزل را باشتباه در دو یا سه جا تکرار کرده است. در اواخر دیوان دهقان چند قطعه نیز بزبان ترکی ضبط است که از نقطهٔ نظر ادبی قابل ارزش و اهمیتی نمیباشد.

بنا براین بعقیدهٔ نگارنده این کتاب تنها نسخهٔ منحصر بفرد دیوان دهقان میباشد که در دست خود دهقان بوده و از نظر او گذشته و بتوسط او اصلاح شده و از هر حیث قابل اهمیت و اعتبار میباشد و خوشبختانه در اواسط آن نیز تصویری از او بقلم یکی از دوستانش با مداد کشیده شده و چون فقط تصویر یست که از او باقی مانده بسیار جالب توجه و قابل اهمیت میباشد.

بدیهی است طبع تمام این دیوان کاری مفصل و بسیار مشکل بود لهذا نگارنده بذوق و سلیقهٔ خود غزلیات و قطعاتی از آن انتخاب نمودم و امید است بقیه را در جلد ثانی موفق بانتشار گردم. در اینجا لازم میدانم متذکر گردم چون انتخاب این اشعار فقط از روی سلیقه شخصی بنده بوده است بطور کلی در همه جا مدیحه سرائی و ثنا گوئی هائی که دهقان بطور اجبار از بزرگان و حکمرانهای عصر خود کرده حذف نموده ام و امیدوارم روح پاك شاعر سامانی را نیز از این عمل خود خوشنود ساخته باشم.

قبل از مطالعهٔ این کتاب دو نسخه ناقص و مختصر خطی دیگر نیز که هرکدام شامل بعضی قطعات از اشعار دهقان بود بدست نگارنده رسید. اول جزوهٔ مختصری بخط «حاجي محمد کریم عطار» که در سال ۱۳۱٤ در اصفهان نوشته شده و مشتمل است بر بیست غزل دهقان.

دوم در جزو رسالهٔ مرثیه خطی‌ای متعلق بحاجی محمد حسین سامانی ۲۸ غزل دهقان مسطور است.

بعلاوه نسخ فوق در دو جنگ کهنه متعلق به «حقی» نام فریدنی و یکنفر دهکردی گم نام نیز چند غزل از دهقان ضبط است ولی از آنجائیکه تمام آن اشعار در دیوان خطی دهقان باتصحیحات خود شاعر موجود است نسخ فوق قابل اهمیت نمیباشد فقط نویسنده اختلافات جزئی آنها را بامتن دیوان خطی دهقان بطور نسخه بدل برای این کتاب در ذیل صفحات با علامت «ع» برای نسخهٔ عطار و «ح» برای نسخهٔ «حاجي» ضبط نمودم و در سراسر متن دیوان زیر کلمات و یا ابیاتی را که دهقان بخط خود تصحیح نموده است برای تمیز خط کشیده ام.

دهقان دیوان خود را بنام شکرستان میخواند و مکرر این نام را در ضمن اشعار خود آورده از جمله گوید:

شیرین‌ترین غزل چو ز دهقان شنیده‌اند آورده‌اند و در شکرستان نوشته اند

و جای دیگر گوید:—

ز بسکه شد غزلم از دهان او شیرین　　از آن کتاب مرا نام شکرستان کرد

گویا شاعر سامانی میدانسته است که روزی دیوان او از کنج سامان بدست این کمترین رسیده و در هندوستان طبع شده بایران ارمغان آیدکه فرموده:—

خلق جای شکر هند از برای ارمغان　　هر غزل دهقان که در دیوان نوشت آورده‌اند

و نیز جای دیگر:—

طوطیان هند پر سوی صفاهان بر زنند　　از نی کلکش اگر دهقان شکر باری کند

و عجب آنکه گوئی پیش بینی کرده است که دیوان گرامیش به‌حضور بزرگترین عاشق ادبیات ایران و دوستدار ادبا و شعرای آنسر زمین مینو نشان یعنی حضرت آقای دینشاه ایرانی سلیسیتر رئیس محترم انجمن زرتشتیان ایرانی در بمبئی که درواقع:—

«گوهر ذات وی از مدحت ما مستغنی است»

تقدیم خواهد گردید و از این رو فرموده است:—

گر خسرو هند آرد شعرت بزبان گوید　　شیرینی جان دارد دهقان شکرستانت

گرچه در مقابل مراحم بیکرانی که این بزرگمرد خواه در ایران و خواه در هند در باره این رهی مبذول داشته زبان ناطقه را قدرت تشکری بجا نمانده با وجود این ناگزیرم از مساعدت و توجهی که در طبع و انتشار این کتاب فرموده اند با زبان الکن خود اظهار سپاسداری نمایم، و امیدوارم آنرا بنام یك یادگار ادبی ازطرف ادبای اصفهان و هموطنان دهقان از این کمترین دوستدار خودشان بپذیرند.

بمبئی بهمن ماه ۱۳۱۱

عبدالحسین سپنتا

## ﴿ فهرست و تعداد غزلیات و ابیات دهقان ﴾

برای آنکه فهرست مرتبی از تمام اشعار دیوان خطی دهقان در این کتاب باقی ماند فهرست ذیل را بترتیب حروف قوافی با تعداد غزلیات و ابیات می افزائیم.

| حروف قوافی | تعداد غزلیات | تعداد ابیات |
|---|---|---|
| ( ا ) | ۷۰ | ۵۷۶ |
| ( ب ) | ۵ | ۴۳ |
| ( ت ) | ۱۰۰ | ۸۰۵ |
| ( پ ) | ۱ | ۷ |
| ( ث ) | ۱ | ۶ |
| ( ج ) | ۵ | ۱۷ |
| ( ح ) | ۵ | ۳۸ |
| ( خ ) | ۳ | ۱۸ |
| ( د ) | ۲۲۲ | ۱۹۱۳ |
| ( ذ ) | ۱ | ۱۱ |
| ( ر ) | ۱۲ | ۹۷ |
| ( ز ) | ۸ | ۷۱ |
| ( س ) | ۶ | ۴۵ |
| ( ش ) | ۱۷ | ۵۳ |
| ( ص ) | ۱ | ۸ |
| ( ض ) | ۱ | ۱۳ |
| ( ط ) | ۳ | ۲۱ |
| ( ظ ) | ۲ | ۱۵ |
| ( ع ) | ۲ | ۲۲ |
| ( غ ) | ۸ | ۵۰ |
| ( ف ) | ۷ | ۵۶ |
| ( ق ) | ۴ | ۴۸ |
| ( ك ) | ۳ | ۱۶ |
| ( گ ) | ۱۰ | ۱۹ |
| ( ل ) | ۹ | ۷۸ |
| ( م ) | ۵۷ | ۵۲۲ |
| ( ن ) | ۱۹ | ۱۵۷ |
| ( و ) | ۸ | ۶۴ |
| ( هـ ) | ۱۶ | ۱۳۱ |
| ( ی ) بایک مستزاد | ۴۸ | ۴۳۳ |

# ( قصاید و مقطعات و رباعیات )

| | تعداد بندها |
|---|---|
| مسمط مسدس — بهار | ١٧ |
| مسمط مسبع — مدح حسام السلطنه | ٢٢ |
| مسمط مسبع — در جشن صارم الدوله | ١٧ |
| مسمط مسدس — مدح اتابک | ١٤ |
| مسمط مسبع — مدح میرزا حبیب‌الله خان مشیر الملک | ٢١ |
| مخمس — مدح رکن الملک | ١٥ |
| مسمط مسدس — بهار | ١٠ |
| مخمس — مدح ناصر الدین شاه | ١٢ |
| مخمس — مدح ظل السلطان | ١٨ |
| مسدس — بهار | ١٧ |
| مخمس — مدح فرهاد میرزا | ٢١ |
| مخمس — بهار | ٢٥ |
| مسمط مخمس — مدح ظل السلطان | ١٣ |
| مسمط مسدس — مدح معتمد الدوله | ١٤ |
| مسدس — بهاریه | ١٩ |
| مسمط مخمس — مدح معتمد السلطان قوام الملک شیراز | ١٦ |
| مخمس — بهار | ٢١ |
| " — | ١٠ |
| مخمس — البردیه | ١٢ |
| مخمس — بهار | ١٣ |

| | |
|---|---|
| مخمس — خزان — مدح معتمد الدوله | ۲۹ |
| مخمس — مدح حضرت صاحب الزمان | ۱۸ |
| مخمس — بهار | ۷ |
| مسدس — بهار | ۱۵ |
| قصیده در تعریف سامان | ۲۶ بیت |
| قصیده در شکایت از روزگار | ۲۸ « |
| « « « | ۲۲ « |
| قصیده در مدح رکن الملك | ۱۹ « |
| قصیده در توصیف بهار | ۲۸ « |
| قصیده در تعریف کاشی | ۴۸ « |
| قصیده در نصیحت و وعظ | ۵۶ « |
| قصیده در مدح میرزا حسین خان انصاری | ۱۸ « |
| قصیده مدح میرزا ابراهیم خلیل خان وزیر | ۱۲ « |
| مدح اسفندیار خان سردار و محمد حسین خان سپهدار | ۱۹ « |
| شکایت از دوستان | ۲۷ « |
| مدح معتمد الدوله | ۱۶ « |
| قصیده کاسه | ۴۳ « |
| شکایت از دو نفر شعرای معاصر | ۳۱ « |
| در توصیف خود | ۵۴ « |
| شکوه از روزگار | ۲۶ « |
| مدح معتمد السلطان حسین قلیخان بختیاری | ۶۲ « |
| ذم مداحی و مذمت شعرای مداح | ۵۳ « |
| در تعزیت برادر | ۴۷ « |

| | |
|---|---|
| مدح اسفندیار خان سردار | ۲۱ » |
| در پریشان حالی | ۲۷ » |
| مذمت رمضان | ٤۱ » |
| مدح ظل السلطان | ۲۵ » |
| مدح حاجی خسرو خان مؤتمن السلطان | ۱٦ » |
| مقطعات مختلفه | ۱۷۵ » |
| تاریخ فوت همدم السلطنه دخت امیر کبیر | ۱٦ » |
| تاریخ فوت حسین قلی خان ایلخانی | ۱۸ » |
| تاریخ فوت ملا رحیم سامانی | ٦ » |
| تاریخ فوت ایلخانی | ۱٤ » |
| تاریخ فوت امام قلیخان | ۱۵ » |
| تاریخ فوت ناصر الدین شاه | ۳۱ » |
| در مدح نقاشی | ۱۵ » |
| مرثیه کربلا | ۱۵ » |
| در تعریف خود | ۳٤ » |
| در مذمت از وضع دورهٔ خود | ۳۱ » |
| در مذمت از زمامداران و دولت عصر | ۲۵ » |
| در تبریك ورود بهادر الدوله | ۱٤ » |
| رباعیات | ٦۱ رباعی |
| مخمس بهار | ۱۳ بند |

# علامات

نسخهٔ «ع» اشاره به نسخهٔ عطار.

نسخهٔ «ح» اشاره به نسخهٔ حاجی.

---

کلمات یا ابیاتی که زیر آن خط کشیده شده در متن اصلی بخط خود دهقان تصحیح شده است.



هزاران سال دیگر نام دهقان گم نخواهد شد     ز اشعارش بجا ماند نشان و رسم و آثارش

« دهقان »

تنها تصویری که از دهقان در دست است و بقلم یکی از دوستانش در دیوان خطی او نقاشی شده و بنابر تصدیق معاصرین دهقان با او شباهت تام دارد.

| Borrower's No. | Issue Date | Borrower's No. | Issue Date |
|---|---|---|---|

Image 6308
119305

Text Blank, 406047

T.B 313773

# غزلیات

امشب از شمع رخت سوخته پروانهٔ ما      آتش افتاده ز رخسار تو در خانهٔ ما
ما همان(۱) درد کشانیم که از روز ازل      بود جبریل امین خادم میخانهٔ ما
تشنه مردیم و نکردیم نظر بر کف خضر      لوحش الله از این همت مردانهٔ ما
ما صبوحی زدکان رابحقارت منگر      که فرشته بسرشته گل پیمانهٔ ما
اگر آن سلسلهٔ زلف گره گیر نبود      که گرفتی سرراه دل دیوانهٔ ما
خون دل از مژه کردیم دو صد بحر روان      نامد آخر بکف آن گوهر یکدانهٔ ما
خواستم تا که بپوشم غم دل رابفسون(۲)      عاقبت شهرهٔ هر شهر شد افسانهٔ ما

آشنا آنکه نبودی بجز از ما دهقان
آشنای همه مردم شد و بیگانهٔ ما

دل کرده ساز زمزمهٔ عاشقانه را      خود ساخته است دشمن جان این ترانه را
شور کلام من برسانده است بر فلک      از مجمر دهان ز زبانم زبانه را
غم برده شادی از دل وصبر و قرار و تاب      مهمان زخانه کرده برون اهل خانه را
زاهد کجا ز پند تو پوشم ز یار چشم      رو رو فسون بکار مبر این فسانه را
دل بسکه ریخته است درین زلف روی هم      راه عبور یك سر مو نیست شانه را
برخ فکنده زلف که تا من نه بینمش      هان عذر را نگاه کن و بین بهانه را(۳)
تا دور ماست جام بدور آر ساقیا      کن دور از دلم غم دور زمانه را
خواهي بباد رفت سر انجام باده زن      کن خاك برسر افسر و گنج و خزانه را
از طعنه رقیب مرا هیچ باك نیست      بر مرده درد نیست زدن(٤) تازیانه را

دهقان زخاك میکده جان بخش تر کجاست
موج آب زندگي زده این آستانه را

---

(۱) در نسخهٔ «ع» از آن
(۲) در نسخهٔ «ح» لیکن
(۳) در نسخهٔ «ع» این بیت را ندارد
(٤) در نسخهٔ «ح» همی

در میکده بگذر خبری هست در آنجا  از مرشد کامل نظری هست در آنجا
رفتیم که سیمرغ به بینیم ندیدیم  دیدیم که آواز پری هست در آنجا
چون نیک به بینی بسر تربت فرهاد  از صورت شیرین اثری هست در آنجا
بر گرد لبت بال زند طوطی روحم  زانروی که داند شکری هست در آنجا
در حالتم آورد بگلزار خروسی  شك نیست که شوریده سری هست در آنجا
ایدل ز خم ابروی جانانه بپرهیز  هرگوشه هزاران خطری هست در آنجا
دهقان شده مجنون بیابان محبت
زآنسان که نداند دگری هست در آنجا

ایدل (۱) بلا ز بالا نازل نگشت ما را  آورد برسر ما بالای او بلا را
شیرین لبی که داری خو کن به تلخی غم  شور بتان شیرین خسرو کند گدا را
تا زخم دار یارم تا درد عشق دارم  مرهم کجا گذارم خواهم کجا دوا را
دیدی چگونه آخر (۲) از فارس کرد بیرون  آن ترك پارسی گو پیران پارسا را
حسرت خورم چو بینم همراه سایه ات را  رشکم کشد چو گیری اندر برت قبا را
تو خفتهٔ به محمل فریاد میکند دل  از خواب خیز و بشنو نالیدن درا را
صحرا رکنی و افسون از تار زلف شبگون  سازی ز مصر بیرون موسی و اژدها را
هرگز فرو نیارد سر بر سریر شاهی
درویش قدر داند گر فرش بوریا را

زعکس روی بت عنبرین کلالهٔ ما  زد آفتاب سر از مشرق پیالهٔ ما
بخون دل که بدامان رود تماشا کن  به بین بدامن پر ارغوان و لالهٔ ما
ببرد یار ز پی صد هزار قافله دل  برفت و از پی او رفت آه و نالهٔ ما
در آورم بتصرف هزار تنگ شکر  کني دو بوسه ز قند لب ار حوالهٔ ما
به لاله ها همی از گریه ژاله ها بارم  کدام لاله که تر نیست زیر ژالهٔ ما
بلبل ز عشق کف آورده‌ام چو اشتر مست  بود ز خون جگر روز و شب نوالهٔ ما

(۱) در نسخهٔ «ح» ایندان
(۲) در نسخهٔ «ح» کاخر

زکفر زلف تو دیدی بباد رفت آخر  عبادت و ورع و زهد چند سالهٔ ما
مخوان رساله که باشد حرام خوردن می  برو که باده حلالست در رسالهٔ ما
نکرد در دل آن سنگ دل اثر دهقان
بسنگ خاره اثر کرد گرچه نالهٔ ما

شو خریدار بصد جان شکرین بوسش را  پیش از آنکه خوری حسرت و افسوسش را
کی وفا داشت جهان جام جم ده که بتار  سر کم قصهٔ کیخسرو و کاووسش را
در کلیسا دل اگر بهر تو ترسا نالد  ندهد گوش کسی نالهٔ ناقوسش را
شیخ گر برسوی(۱) میخانه بیاید نخرند  به یکی جرعهٔ می خرقهٔ سالوسش را
شمع خورشید شده تیره بفانوس فلك  گوئیا درد دلم سوخته فانوسش را
گر تو ای سرو خرامان بخرامی سوی هند  نخرد هیچکسی جلوهٔ طاووسش را
شاه را خوار(۲) کند عشق و نیارد بنظر  خیمه و سلطنت و بارگه و کوسش را
گشته در عشق تو بد نام دو عالم دهقان
خود کشیده است قلم نامش و ناموسش را

صیاد ستمگر که به بسته است پرم را  ایکاش رساند بگلستان خبرم را
با قافلهٔ اشك روانم به بیابان  باشد سر شوریده سری همسفرم را
آنکس که خوش از روز وصالست چه داند  دلتنگی شام غم و آه سحرم را
چشمم شده حیران رخ دوست ندانم  باشد چه بسر دیدهٔ حیرت نگرم را
یا از خط فرمان تو بیرون نگذارم  برند قلم وار اگر پا و سرم را
در رهگذر کوچهٔ عشقت منم آن نخل  کا ثار نمانده است بجا برك و برم را
گشته قلمم نیشکر از شعر نوشتن(۳)
دهقان شکر افشان بنگر نیشکرم را

غبار کوی تو کحل البصر بس است مرا  بدیده کردی از ین خاك در بس است مرا
تفرج چمن و سیر گل نمیخواهم  همان کشیدن سر زیر پر بس است مرا

(۱) در نسخه « ح » بنده
(۲) در نسخهٔ « ع » جانب
(۳) در نسخهٔ « ع » از گفتهٔ شیرین

به کشت زار (۱) امیدم مبار گو باران ‌‌ دو قطره اشك از این چشم تر بس است مرا
مرا بآتش دوزخ چه مید هند عذاب ‌‌ فراق روی تو بیداد گر بس است مرا
شراب اگر نبود چهر ساقیم کافی است ‌‌ گر آفتاب نباشد قمر بس است مرا
به تیغ ناز چوکشتی مرا بکشتهٔ من ‌‌ بکن نظر که همان یك نظر بس است مرا
به گفتمش بفزا بر ملا حتت گفتا ‌‌ نبات رستن گرد شکر بس است مرا
شب وصال چه ترسانیم ز روز فراق ‌‌ همان عقوبت مرغ سحر بس است مرا (۲)
شد از لبش همه دشنام قسمتم دهقان
دعای نیمه شب واین اثر بس است مرا

قفا گرفته دلم زلف یار ده دله را ‌‌ حذر کنید که دیوانه دیده سلسله را
بباد داده مرا زلف او زنالهٔ دل ‌‌ زند زبانك جرس دزد راه قافله را
همان زمان که بدیدیم عشق او کردیم ‌‌ وداع طاقت و صبر و قرار و حوصله را
بملك حسن چنان حکم عشق او جاریست ‌‌ که نیست گرد لبش راه خط باطله را
مقام گله لیلی کجاست تا مجنون ‌‌ کشد بدیده غبار سگان آن گله را
فرو نشست اگر حسن مه برت چه عجب ‌‌ که نیست نور بر آفتاب مشعله را
حدیث و مسئله در نهی نغمه است و شراب ‌‌ زده است عشق تو آتش حدیث و مسئله را
به نیم بوسه بدادم تمام ملك جهان ‌‌ کسی نکرد زمن خوشتر این معامله را
بسر چگونه بری راه عشق را دهقان
کسی نکرده طی این هولناك مرحله را

گهی در دیده گه در جان نشیندگاه در دلها ‌‌ عجب ماه من امشب میماید طی منزلها
به بحر عشق گم شد صد هزاران کشتی حیرت ‌‌ شکسته تخته ای پیدا نشد بر گرد ساحلها
شد آن محمل نشین چون ماه و ما همچون جرس نالان ‌‌ چو گرد اُفتان و خیزانیم از دنبال محملها
ندا رندا گهی از لذت زخم غمش مردم ‌‌ مگر آنانکه در رقصند زیر تیغ قاتلها
زعشق کلرخان کن خاکرا ازاشك خونین گل ‌‌ که بعداز ماسبی گلها که خواهد رستن از گلها

(۱) درنسخهٔ «ع» به بوستان ‌‌ (۲) در نسخهٔ «ح» این بیت را ندارد

حدیث عشق ما کز[1] کلرخان بودی نهان چندی    کنون با چنگ و نی گفتند مطربها به محفلها
تو خنجر میکشی و میکشی هر کس که می‌بینی    کنند تا چشم کار افتاده می بینیم بسملها
بسی با عقل طی کردیم راه عشق را دهقان
بجائی رفت ما را دل که حیرانند عاقلها

کشته خجل از روی تو ای سرو دلارا    ترکان سمرقند و نکویان بخارا
ای ریخته بر برگ سمن سنبل مشکین    وی بیخته بر لالهٔ تر عنبر سارا
بر چشمهٔ چشمم بنشان سرو قدت را    تا پرورشی یابد و گردد چمن آرا
در عشق بود فرق میان من و فرهاد    او تیشه بخارا زد و من شیشه بخارا
ساقی بده آن جام که تا با تو بگویم    احوال جم و قصهٔ اسکندر و دارا
چون نیك به بینی همه‌جا خانهٔ عشق است    چه صومعهٔ زاهد و چه دیر نصارا
گر دل بنوازی و وگر جان بگدازی
دهقان چه کند گر نکند با تو مدارا

گرد گناه پاك نگردد ز روی ما    ساقی اگر بمی ندهد شستشوی ما
منعم مبین بچشم حقارت بسوی ما    شاهان عالمند گدایان کوی ما
ما کیقباد دیگر و جمشید دیگریم    باشد ز خاك بهمن و دارا سبوی ما
بر خیز هان گلوی صراحی بگیر سخت    زان پیشتر که مرگ بگیرد گلوی ما
گشتیم سرخ رو بر پیر مغان از آنك    یك قطره می چکید بآب وضوی ما
بر خاك پاك میکده بنهاده ایم سر    ز آبرو که میفزاید از او[2] آبروی ما
دهقان بیا که از غم او گریه سر کنیم
شاید که آب رفته بیاید بجوی ما

کسیکه دید جمال تو بچه ترسا را    قبول کرد بجان ملت مسیحا را
اگر مقیم حرم بیند این بت ترسا    بجای کعبه[3] زیارت کنند کلیسا را
چه کرده زلف تو ترسا که از مسلمانان    یکی برون زکلیسا نمی نهد پا را

---

(۱) در نسخهٔ «ح» از
(۲) در نسخهٔ «ع» آن
(۳) در نسخهٔ «ح» مکه

مجاورم بسر کوی عیسوی نفسی(١)　　که کرده قبله مسلمان و کافر آنجا را

صلیب زلف تو شد رهبرم بدیر مسیح　　نمود قبلهٔ من معبد نصارا را

ندیده اید(٢) بدیر ارترانهٔ ناقوس　　دهید گوش خروشیدن دل ما را

برای آنکه دو کوثر بود(٣) در اصفاهان　　بیافرید خدا زنده‌رود و جلفا(٤) را

اگر بدار کشید و کشید دهقان را
رها نمی کند آن زلف چون چلیپا را

کس نیارست ربودن ز دل آرام مرا　　زدل آرام ربودی تو دلارام مرا

من از آغاز که دادم بتو دل دانستم　　که رود سر بره عشق سرانجام مرا

ایحریفان بکدا خانهٔ عشرت گذرید　　همچو جمشید به بینید بکف جام مرا

من مناجاتی و در صومعه ساکن بودم　　کرد عشق تو خراباتی و بدنام مرا

خسروا کام چو فرهاد مرا شیرین کن　　پیش از آنی که کشد تلخی ایام مرا

حلقه طرهٔ کافر بچهٔ را نازم　　که برون ساخته از حلقه اسلام مرا

نکنم دور ز سر شور تو ای پسته دهان　　سر بکوبند گر از سنگ چو بادام مرا

مرغ بام فلکم باز به پرواز آیم　　روزی آید که صفیر آید از این بام مرا

گلرخان خال نمودند و بزلفم بستند　　بهر آن دانه فکندند در این دام مرا

گرز دست تو جوان بود مرا گردش جام　　پیر کردی زکجا گردش ایام مرا

یادگاری به از اشعار نباشد دهقان
تا زمین است و زمان کم نکند نام مرا

ما را برد ز هوش بت باده نوش ما　　ایدل بدست اوست سرانجام هوش ما

نوری که جلوه گر شدی از پیر خانقاه　　خیزد ز روی مغبچهٔ میفروش ما

بانفخ صور زنده نکردیم روز حشر　　کاواز عشق می نخورد تا بگوش ما(٥)

---

(١) در نسخهٔ «ح» پسری　　(٢) در نسخهٔ «ع» شنیده ایدم

(٣) اشاره به زنده رود اصفهان و جلفا که محلی است دو میل دور از شهر و مسکن ارامنه است شراب آنجا معروف میباشد

(٥) در نسخهٔ «ح» گر بانگ عشق او نرساند بگوش ما

از شور آن لب شکرین همچونی ز خاک　　بعد از هزار سال بر آید خروش ما
بر آن سریم تا که به پایت در افکنیم　　این سر که هست بار گرانی بدوش ما
جان دو باره داد بما مژدهٔ وصال　　خوش روح پرور است خروش سروش ما(۱)
چون دیك ز آتش غم دل جوش میزنیم　　ننشیند از فراق تو تا حشر جوش ما
فریاد هات تعبیه گر نیك بنگری　　بی غنچه لبت بدهان خموش ما

دهقان پیاله زن که دو صد سال جرم را
بخشد خدای دادگر جرم پوش ما

مپوش شهد لبت را ز عاشقان یارا　　کجا توان ز مکس دور کرد حلوا را
بیاد چشم تو لیلی جمال چون مجنون　　بچشم بوسه دهم آهوان صحرا را
کجا بطرف جهان سیل اشك میگنجد　　به قطره ای که تواند نهفت دریا را
میان روز ثریا اگر چه پیدا نیست　　بخند تا که نمایان کنی ثریا را
لبت(۲) بمردهٔ صدساله روح می بخشد　　زمن دریغ مکن این دم مسیحا را
نه آدمیست که اندر سرشت حیوا نیست　　کسیکه دوست ندارد جمال زیبا را
اگر بقامت او باغبان نگاه کند(۳)　　کند صنوبر و سرو بلند بالا را

بیاد کوی بتی پشت پا زند دهقان
کنشت و صومعه و کعبه و کلیسا را

میبرم رشك خم سنبل پر تابش را　　که همی بوسه زند لاله سیرابش را
چشمهٔ زندگی است آن دهن شیرینت　　که بقند شکر آمیخته اند آبش را
دیده دل‌زلف‌تو در خواب و بآشفته شدن　　کرده تعبیر سیه بختی من خوابش را
طالب روی تو آلوده بخون طفل سرشك　　رستم عشق تو خون ریخته سهرابش را
خون جگرسوخته‌گان(٤) رالبش‌آورده‌بجوش　　خاصیت هست چنین تعبیه عنابش را

---

(۱) در نسخهٔ «ح» این بیت را ندارد
(۲) در نسخهٔ «ع» دمت
(۳) در نسخهٔ «ع» نظر سازد
(٤) در نسخهٔ «ح» دل سوختگان

زاهد از طاق دو ابروی تو بت کافر شد　　برهمن سجده برد مسجد و محرابش را

دیده تا طبع گهر ریز تو دهقان دریا
کرده از شرم نهان لؤ لؤ خوشابش را

ماه رویم بخورد باده و مستی کندا　　مه که دیده است که خورشید پرستی کندا
سرو با آنکه بلند است ببالا شده راست　　سزد ار در بر بالای تو پستی کندا
چون تورا هیچ دهان نیست شود چون پیدا　　نیستی را نتوان گفت که هستی کندا
خسروا نقش دهان شکرین تو که بست　　که شیرینی او قند کبستی کندا
گفت ناری نهم از زلف بچنگت (۱) ننهاد　　رشته عهد نکویان همه سستی کندا
فصل گل خوار مبین توبه بشکسته خویش　　این شکستی است که دعوی درستی کندا

خفته بر یاد لب وچشم تو دهقان تا حشر
کفن آلوده بمی خیز دو مستی (۲) کندا

من همان روزی که دیدم زلف یار خویش را　　درهم و آشفته دیدم روزگار خویشرا
داده‌ام جا قامت بالا بلندان را بچشم　　کرده سروستان کنار جویبار خویشرا
پابصحرای جنون بنهاده‌ام سر داده ام　　در بیابان ناله های زار زار خویشرا (۳)
گرچه پیران جهان در زیر فرمان منند　　داده‌ام بر دست طفلی اختیار خویشرا
در جوانی ساختم خودرا زدست عشق پیر　　ازخزان پژمرده تر کردم بهار خویشرا
هر که بینی دوست میدارد نگار خویش و من　　دوست میدارم رخ صورت نگار خویشرا
بسکه بی لعل لبش مرجان فشاندم دور نیست　　سازم از یاقوت اگر سنگ مزار خویشرا
دل بتار زلف او باد صبا را راه داد　　زد بدست خویش برهم پود و تار خویشرا

بیرخش از اشك خونین چهره‌ام شد لاله‌زار
میکنم دهقان تماشا لاله‌زار خویشرا

---

(۱) در نسخهٔ «ع» بدستت　　(۲) در نسخهٔ «ح» خاسته
(۳) در نسخهٔ اصلی «پای بصحرای جنون» است «ی» اشتباه کاتب است.

نیست نیکوئی و زیبائی او از دیبا — بلکه دیبا شده از صورت خوبش زیبا
ساقی ساده بکن باده سرخ آماده — تا که چون جام زنم خنده بچرخ مینا
گفتم از گریه مگر کم شود آب چشمم — کم نگردد زبرون ریختن آب دریا
که زنم دست براین زلف وگهی بر آن زلف — دل مرا گشته ازاین دور تسلسل شیدا
رنج بردیم در آفاق من و اسکندر — من برای لب یار او ز پی آب بقا
یکقلم ما نتوانیم ز خوبان دل کند — کلك تقریر نوشته است چنین بر سر ما

تا سر اندر قدم پیر مغان بنهاده
پای دهقان زده بر تاج قباد و دارا (۱)

نگین تا لعل جانا نست ما را — گدای در سلیمان است ما را
هزار آشفتگی بر روی هم جمع — از آن زلف پریشا نست ما را
بیاد چشم مستت همچو آهو — گذر در هر بیابان است ما را
گریبانش بدست غیر از رشك — فروسر در گریبان است ما را
خلیلم از رخش آتش بر افروخت — همان آتش گلستان است ما را
نمیگردیم گرد قصر شیرین — شکر اندر صفاهانست ما را
پدیدار این همه برگشته بختی — از آن برگشته مژگانست ما را
نشیند گرد غم بر به چه بیند — بکف سیب زنخدان است ما را

ز هندستان دگر شکر میارید
که بس اشعار دهقان است ما را

نه سرگلشن مصر است و نه کنعان ما را — بس بود یوسف و تاریکی زندان ما را
آنکه اندام تو در چاك گریبان بنمود — خواست ماند(۲) زغمت سر بگریبان ما را
خار این باغ وفادارتر است ازگل او (۳) — گو رها مینکند دست ز دامن ما را

(۱) نسخهٔ «ح» و «ع» این غزل را ندارد.
(۲) نسخهٔ «ح» بیند
(۳) در نسخهٔ «ع» آن

دیده از گریه سر خانه خرابی دارد — داده سیلاب صفت سر به بیابان ما را
دست بر دامن باران سرشك آویزم — تا رساند بر یاران صفاهان ما را
ما پریشان شدگانیم بیك جا خوش جمع — نزند گر بهم آن زلف پریشان ما را
به شود حالت و آسیب و بلا گردد دور — گر بدست او فتد آن سیب زنخدان ما را (۱)
زاهدا کوثر و فردوس ترا ارزانی — چهر معشوقه و لعل لب جانان ما را

گو بمطرب بکتاب دیگران چنگ مزن
غزلی بس بود از گفتهٔ دهقان ما را

هست فزونتر ز جم حشمت و تمکین ما — از گل کیخسرو است جام سفالین ما
خسرو پرویز را ما نشناسیم کیست — بادهٔ گلگون بیار ای بت شیرین ما
خیز که تا پر کنیم جام جهان بین ز می — تا نشده پر ز خاك جام جهان بین ما
بسکه غریبیم و خوار بیکس و دور از دیار — نیز نیاید اجل بر سر بالین ما
در ره ما ای صبا لاله و نسرین مریز — خار و خس کوی اوست لاله و نسرین ما
بیرخ آن ماهرو گریه ز بس کرده ایم — گشته زمین چون فلك زاشك چو پروین ما
بسکه بزلف تو دل ریخته بر روی هم (۲) — تنگ شده جا بسی بر دل مسکین ما
گفت بزلفش دلم یافته چین از که مشك ؟ — گفت کسی کو فکند چین بسر چین ما
جان و دل از ما طلب کرده بت نوش لب — گشته تذرو ایعجب با شه و شاهین ما

آتش عشقت فروخت خرمن دهقان بسوخت
رفت بباد فنا صبر و دل و دین ما (۳)

همه جا جلوه کند طلعت جانانهٔ ما — هست یکسان بنظر کعبه و بتخانهٔ ما
پیش از آنکه قضا زلف ترا سلسله کرد — کرد یاد سر زلفین تو دیوانهٔ ما
آنکه افروخته تر روی تو از مشعله کرد — خواست تا سوختن آموخت چو پروانهٔ ما

---

(۱) در نسخهٔ «ح» این بیت را ندارد — (۲) نسخهٔ «ع» دل

(۳) این غزل در بین اهالی سامان وطن دهقان معروف است و از چندین نفر اشخاص باذوق شنیده شد

خورد باید بجگر تیر و نباید گله کرد　　خوش بود تیر از آن نرگس مستانهٔ ما
دل من خورد بسی خون و بسی حوصله کرد　　تا رسانید لب اندر لب جانانهٔ ما
ره به ظلمات سکندر به دوصد مرحله کرد　　آنچه میکرد طلب بود به پیمانهٔ ما

دزد دهقان بشب آنکار که با قافله کرد
کرد زلف سیهش با دل دیوانهٔ ما

جدا کسی که ز من کرد دوستان مرا　　چنان بود که ز تن بر گرفته جان مرا
بچهره ام که ز هجر تو زرد شد خندم　　جز این چه خاصیتی هست زعفران مرا
کنند وصف درخت گل و صنوبر و سرو　　ندیده اند مگر تازه ارغوان مرا
قد خمیده ام آهم ز آسمان گذراند　　که داد یاد خدنگ افکنی کمان مرا
ز بسکه لاغرم از هجر تا نگویم حرف　　نیاوری بنظر جسم ناتوان مرا
چو رفت قمری ازاین باغ باغبان را گفت　　بروی سرو گذارید آشیان مرا
نزول کرد سپاه غمت بخانهٔ دل　　هوای خانه خرابیست میهمان مرا
بجان بلبل و گل آتش افتد ار گویند　　حدیث حسن تو و سوز داستان مرا

ز سوز عشق نباشد عجب اگر دهقان
سخن زبانه آتش کند زبان مرا

طاق زمردین ز درخت است بیشه را　　برزن بطاق ابروی جانانه شیشه را
این بیشه سبز تازه خرم همیشه است　　آن مغتنم شمار تو عیش همیشه را
در پای هر درخت بخوان شعر و باده زن　　با خود حریف کن دو سه تن ذوق پیشه را
بر سایهٔ درخت جوانی نشسته ایم　　یارب بریشه اش نبود راه تیشه را

دهقان بزیر طاق بزن می که این درخت
بر چشمه حیواة دوانده است ریشه را

من و تو هردو درافتاده‌ایم مست و خراب　　من از دو چشم تو مست و تو مست جام شراب
نخست بر دل مجروح من نمك پاشی　　از آن سپس کنی از آتش فراق کباب
اگر بروی چو خورشید خود نظاره کنی　　بسا ستاره بریزی ز دیده بر مهتاب
نوازش تو ستمگر مرا پس از کشتن　　بنوش داروی کاوس ماند و سهراب
چو مرد تشنهٔ عشق آن زمان ندارد سود　　گیاه تربت او را بگریه دادن آب
نریخت خون من از غمزه‌ات غمت ریزد　　چو میش جست زگرگ اوفتد کف قصاب
نه وصل میدهدم دست وقت بیداری　　نه خواب میبردم تا به بینمت در خواب
ز روی خوب نصیحت چه میکنی ما را　　تو گرد آبی و ما اوفتاده در گرداب
نخواهم از تو شدن سیر ای بهشتی روی　　مرا به (۱) آتش دوزخ اگر کنند عذاب

بسوخت از غمت ای ابر مرحمت دهقان
ببار و تشنه صحرای خویش را دریاب (۲)

---

(۱) نسخهٔ «ع» بر

(۲) نسخهٔ «ح» این بیت را ندارد.

جمعی بره کفر و گروهی پی دین است | دیوانه عشق تو نه آن است و نه این است
زان سنبل پر پیچ برون دل نتوان شد | ازبسکه شکن درشکن و چین سرچین است
هان دیده بدوزید مبادا که بسوزید | زین شعله آتش که بلند از سر زین است
غلمان وجنان چاکر این زهره خاکی است | خورشید فلك بندهٔ این ماه زمین است
یك عشوه او کشته دو صد صومعه زاهد | یك غمزهٔ او آفت صد گوشه نشین است
در جام می در لب نوشین تو دیدم | آن چشمه کوثر که بفردوس برین است
گویند اگر مشك بچین است خطا نیست | چین گاه بمشك است وگهی مشك بچین است (۱)

هاروت دلم گرچه شد آن گم شده دهقان
درچاه زنخدان همین زهره جبین است (۲)

این شاخ گل که در بر ما ایستاده است | جز چشمه‌های چشم من آبش نداده است
رنگی که هست بر گل رخسار نازکش | از اشك سرخ ماست نه ازرنگ باده‌است
شیر نر ار به بیشهٔ عشق تو پا نهد | با آهوان چشم تو روباه ماده است

---

از جور برق روی تو نالد دلم چو رعد | اشکم چو سیل سر به بیابان نهاده است
زلف تو بسته است بزنجیر دوزخم | رویت در بهشت برویم گشاده است
نگشاده است ناخن تدبیر هیچکس | از زلفت آن گره که بکارم فتاده است
مات رخ تو شاهسواران عالمند | هر پیل تن که بنگری اینجا پیاده است

شیرین ز بسکه هست نگارم بخدمتش
بر بسته نی شکر کمر وایستاده است (۳)

ایکه در کشتن عاشق بکمانت تیر است | ما به تعجیل ترا از چه سبب تاخیراست
باده بر مردهٔ صد ساله روان می بخشد | نگذارید ز دستش که عجب اکسیر است

---

(۱) این بیت در حاشیه کتاب نوشته شده است

(۲) این غزل با خطی دیگر قبل از غزلیات «حرف الباء» بر صفحه ای که پشت آن سفیداست نوشته شده وحدس میزنم بعدها اضافه شده است.

(۳) این بیت را دهقان حك و اصلاح نموده‌است

شیشه و جام وصراحی بقعوداست ورکوع   نالهٔ چنگ و نی غلغل می تکبیر است

دل سودا زده‌ام بر سر دیوانگی است   وای بر حال دلم زلف اگر زنجیر است

دست صورت گرچین مانده زکار ازچه‌سبب   سبب این است که‌شرمنده‌ازاین تصویراست (۱)

گفتم از صدمهٔ عشقت بنهم رو بفرار   بکجا روی نهم حسن تو عالمگیر است

نه هر آنکس که بنالد بتوان عاشق گفت   نالهٔ مرغ جگر سوخته را تأثیر است

ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان دهقان
چکنم قسمتم این است وهمین تقدیر است

امشب این بزم طرب را نعرهٔ مستانه نیست   نشه‌ای گویا بمی از نرگس جانانه نیست

آن بت پیمان شکن را بوسه کس برلب نداد   بهرمند از این سعادت جز لب پیمانه نیست

چهره‌ات عاشق کند پیدا بهر جائی که هست   ماهرا این شمع میسوزد اگر پروانه نیست

در گشائید ار بود کوبندهٔ در گلرخی   شاه اگر آید بگوئیدش که کس در خانه نیست

اشك طوفان زای من آرد دو صد دریا بموج   این طلاطم جز پی این گوهر یکدانه نیست

نه پریشان گوئی ای زاهد زمنع زلف یار   پند کمتر ده که ما را حالت افسانه نیست

کودکان شهر بر دهقان نمی بارند سنگ
میخورد حسرت که ازعشقت چرا دیوانه نیست

از بانگ تار عشق چرا رقص بر نداشت   خلوت نشین صومعه گر گوش کر نداشت

دربانی و دریست بهر جا که بنگری   جز خانقاه عشق که دربان و در نداشت

صورت نمیگرفت که صورت کشد نکو   نقاش چین اگر بجمالت نظر نداشت

زنجیر خانه غم او دیده‌ام ولیك   از من شکسته دل تر و دیوانه تر نداشت

پرویز ساخت با غم شیرین بهجر تلخ   این نکته روشن است که شور شکر نداشت

صیاد عشق وه چه ستمگر کسی است او   رحمی بحال طایر بی بال و پر نداشت

از سنگ و آهن ار دل او سخت تر نبود   فریاد من چرا بدل او اثر نداشت

(۱) این فرد با خط بسیار بدی در حاشیه تصحیح شده است.

بر روی خاک خشک نرویاندی ابر گل گر تقویت ز چشمه این چشم تر نداشت
آسان گرفت عشق بدو گشت کار سخت
دهقان از این مقدمه گویا خبر نداشت(۱)

اززال چرخ رستم وسودابه سوخته است ماهی نه بلکه ماه ازاین تابه سوخته است
ترسند کی ز آتش کاوس عاشقان بهر سیاوش است که سودابه سوخته است
از آب دیده کی دل بریان شود خنک اینجاسرشک خون شده، خونابه سوخته است
آن شعله تا ز آب برون شد ز هجر او بگرفت آب آتش و گرمابه سوخته است
همخوابه رقیب غم اوست ز آه ما
دهقان از آن خوشیم که همخوابه سوخته است(۲)

پسته ات را بگشائی که نمکدان اینجاست میزنی خنده که یعنی شکرستان اینجاست
جمعی آویخته از زلف تو دل میجویند زانکه سر منزل دلهای پریشان اینجاست
کفر زلفت ره هفتاد و دو ملت برده است وه که آسوده نه کافر نه مسلمان اینجاست
هر که رویت نگرد در خم زلفت گوید گوی خورشید درافتاده بچوگان اینجاست
از بر یار مرا سوی گلستان طلبند به گلستان نروم من که گلستان اینجاست
سر خشت خم می پیر مغان بنوشته است که دم عیسوی و حکمت لقمان اینجاست
چشم پر خون مرا بنگر و مژگان ترم سوی دریا چه روی لؤلؤ و مرجان اینجاست
چون سکندر چه بری رنج پی آب حیات لب خود بین که همان چشمه حیوان اینجاست
ایکه ترسی ز بلا راه سوی کعبه مجوی صد بیابان پر از خار مغیلان اینجاست
مرو ای گل بگلستان سوی دهقان باز آی
بلبل قافیه پرداز غزلخوان اینجاست (۳)

بچنین حلقهٔ زلف تو ترک تازی نیست که اندر و دل صد حلقه بیقراری نیست
دهند بیم ز دوزخ مرا وزان غافل که با رخ تو مرا با بهشت کاری نیست

(۱) نسخهٔ «ح» این غزل را ندارد. (۲) نسخهٔ «ع» و «ح» این غزل را ندارد.
(۳) در نسخهٔ «ع» این غزل در حاشیه نوشته شده و در زیر آن تاریخ غره ربیع الثانیه ۱۳۱۴ مسطور است.

که گفته است که بر من نمی کنی نظری ... چه رفته‌است که سوی منت گذاری نیست
بدامن تو زده خار چنگ و من محروم ... فغان که پیش تو ام اعتبار خاری نیست
بروی یار نگر تا که فرصتی داری ... بنوش می که بهر فصل نو بهاری نیست

بروی یار بخونین سرشك دهقان بین
مکر ترا سر گلزار و لاله زاری نیست

بزلف یار که دل بر سردل افتاده است ... نمانده جای دلم کار مشکل افتاده است
هرآن قدرکه کند چشم کار روز وداع ... زاشك دیدهٔ من باردر کل افتاده است
ز زلف توست نه دیوانه را بپا زنجیر ... هزار سلسله بر پای عاقل افتاده است
شدم بگر یه که‌هاروت دل کجاست چه شد ... زنخ نمود که درچاه بابل افتاده است
گذشت محمل لیلی هنوز هم مجنون ... بجای (۱) گرد بدنبال محمل‌افتاده است
نکرد در دل آن سنگدل اثر آهم ... زآه سوختگان سخت غافل افتاده است
مکن به میکده تکلیف شیخ مدرسه را ... که او بوسوسهٔ راه باطل افتاده است(۲)
میان بحر محبت غریقم و گریم ... بحال آنکه گذارش بساحل افتاده است

کنید گریه حریفان بکشته دهقان
که آن ستم زده ازچشم قاتل افتاده است

به‌فصل گل که قدح رنگ ارغوان برداشت ... کجا ز لاله‌رخان چشم میتوان برداشت
دهان یار حلاوت ز شکرستان برد ... جمال دوست طراوت زگلستان برداشت
نبود مهر و وفا و محبت ار میبود ... بدور چشم تو زلف تو از میان برداشت
بتی که هیچ دهان نیستش مصور چین ... بحیرتم که چسان نقش آن دهان برداشت
بکند سیل سرشکم رقیب را از جای ... غبار هستی اورا از آستان برداشت
تو را ز قصر بلند آورم چگونه بچنگ ... کجا توان مه تابان از آسمان برداشت

---

(۱) در نسخهٔ «ح» مثال

(۲) در نسخهٔ «ع» این بیت را ندارد

ز بسکه درد تو تأثیر کرد نالهٔ من زمین خروش کشید آسمان فغان برداشت
توانم از همه عالم گذشت و نتوانم دل از محبت خوبان مهربان برداشت

خبر دهد ز خروشیدن دل دهقان
جرس که ناله زدنبال کاروان برداشت

جز گریه ام ز فرقت روی تو کار نیست بارنده تر ز چشم من ابر بهار نیست
گر سر بریده است بسی تیغ روزگار برنده تر ز خنجر ابروی یار نیست
زان زلف بر شکسته و گیسوی تابدار کس را ندیده ام که سیه روزگار نیست
گفتی مده ز دست دل ازبهر زلف (۱) یار دستم مزن بدل که مرا اختیار نیست
از حسرت شقایق روی تو گلعذار هست آن کدام داغ که در لاله زار نیست
باریک تر ز مو شده ام صد هزار بار در دیدن میان تو هیچ آشکار نیست
جائی که من زخون دلم بی تو میگسار کمتر خروش ناله ام از بانگ تار نیست
پیچم بگرد خود همه چون سر بریده مار دستم شبی که بر سر زلف نگار نیست (۲)

انداخته است زلزله هجرش بکوهسار
دهقان دل تو سخت تر از کوهسار نیست

چشم تو گسارندهٔ صد جام شراب است ایوای بمن (۳) خانهٔ پرهیز خراب است
خواهد لب او تشنه دیدار نه کوثر این ماهی از آتش خوش وبیزار زآب است
می خورد و کبابی ز منش بود تمنا گفتم دلم از آتش عشق تو کباب است
بیهوش بود یار و به بین نرگس مستش بیدار طرب باش که تا فتنه بخواب است
پرواز کند دل بهوای سر زلفت غافل مگر این صعوه ز چنگال عقاب است
در بزم تو خون دل عشاق بود می آواز دل سوختگان بانگ رباب است

---

(۱) درنسخه «ع» روی
(۲) در نسخهٔ «ع» و «ح» دستی که شب بسر زلف یار نیست
(۳) نسخهٔ «ح» و «ع» بمی

بر قصر تو خور اهرمنان را نبود راه　　تا آه من سوخته دل تیر شهاب است

دهقان هنر خویش نکرده است پدیدار
گنجی است بویرانه وماهی بسحاب است

خمیده چنگ صفت قامتم ز طره دوست　　نمانده است ز تار وجود جز رگ و پوست
بیاد تار دو زلفش چو تار می نالم　　دو صد هزار خروشم بلند از هر سوست
کنار چشمهٔ چشمم یکی درخت گلست　　که خوشتر است از آن سروها که برلب جوست
هزار سال از این پیش باد از زلفش　　گذشته است و هنوزم مشام جان خوشبوست
بود خلاف ادب گر بماه نو نگرم　　مرا نظاره که پیوسته سوی آن ابروست
ز هجر لاله لعل لب تو گل رخسار　　ز خون درون دلم پر چوغنچه تو بر توست
چو بنگرم بتو خورشید رو ز مژگانت　　هزار سوزن سوزان مرا بدیده فروست
خطاست بردن چین و ختن بر زلفش　　بچشم او که شکارش دو صد هزار آهوست

بروی خوب نه دهقان همی نظر دارد
که هر که می نگرم عاشق جمال نکوست

در کشتنم او را به نهانی نظری هست　　جان رقصدم از شوق حریفان خبری هست
در دور دو زلفت که بس آشفته دلانند　　از من نتوان گفت که آشفته تری هست
همچون مه و خورشید بخاک سر کویت　　افتاده دو صد عاشق بی پا و سری هست
راه از در میخانه بحق جو نه ز مسجد　　در باغ ز دیوار مرو تا که دری هست
هر چیز که بینی اثرش کم شود آخر　　جز عشق که زو تا بقیامت اثری هست
اندیشه ز دریا نکند طالب مقصود　　گرزانکه دو صد رنج و هزاران خطری هست
خون چون نجهد از رگ چشمم چه به بینم　　از هر مژه ات در دل من نیشتری هست

عیب است هنرها همه دهقان چه به بینی
جزعشق مپندار که دیگر هنری هست (۱)

---

(۱) نسخهٔ «ح» و «ع» این غزل را ندارد.

دوشینه ز زلف تو سخن باد صبا گفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شادیم که حرفی ز پریشانی ما گفت
هر کس که نوائی ز غم عشق تو دارد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ او را نتوان عاشق بی برگ و نوا گفت
با او سر و کار است مرا دم نتوان زد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گر تیغ ببارد نتوان چون و چرا گفت
بگشود دهان شکرین خوش به تبسم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ صد نکته سر بسته از آن پسته بما گفت
سر خواهی اگر سرّ دل خویش نگهدار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نتوان بر جُهال ز اسرار خدا گفت

دهقان چه تو را دید میان گفت که موئی
باریك تر ازموی سخن گفت و بجا گفت

زعشق نرگس مستت که جان قدح نوش است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بهر کسیکه نگه میکنیم بی هوش است
کتابخانهٔ عقل مرا بسوخته عشق ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هر آنچه خوانده‌ام ازخاطرم فراموش است
به پیش ماه جمال تو مشعل خورشید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گه طلوع سحر چون چراغ خاموش است
فروغ روی تو کرد آفتاب را معدوم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ از آن بماتم خورشید شب سیه پوش است
اگر ز تربت سودابه بگذرد برقی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بدان تو برق که او آتش سیاوش است
بدست باد بدیدم چو حلقهٔ زلفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نصیحت همه عالم چو باد در گوش است
برای وصل زنم باد دل از آنکه دلم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بزیر آتش عشقت چو دیگ در جوش است
خبر دهد ز پریشانی شب دوشم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شکن شکن سر زلفت که بر سر دوش است
همیشه کس نگرفته است داد دل ز فلك ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مگر زمین که بمه طلعتان هم آغوش است

خط است این نه بگرد دهان او دهقان
بنفشه رسته بر اطراف چشمه نوش است

زلف ترا هر آنچه که خم برسر خم است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مارا همان قدر ز تو غم برسر غم است
تنها نه ما ز زلف تو آشفته‌ایم و بس ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بر هر که بنگریم پریشان و درهم است
کو حالتی که گریه کند چشم از فراق ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ این ابر را نه ژاله نه باران نه شبنم است
یکدم که میزنی بطرب بگذران که نیست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بر عمر اعتماد که او نیز یکدم است
انجام کار خوش کنم از کاسهٔ سفال ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خارش مبین دلا که همین جام از جم است

عشق تو کشت زادهٔ خود داستان ما     جانسوز تر ز قصه سهراب و رستم است
اندر هوای گندم خال تو از بهشت     بگذشتم این طریقه فرزند آدم است
بلقیس را بوصل سلیمان رساند عشق     گویا بعشق خاصیت اسم اعظم است
در راه کعبهٔ غم هجران آن خلیل     تا چشم کار میکند از گریه زمزم است
جمع است خاطرم که پریشان طره ام     آشفتگی ز زلف تو مارا فراهم است (۱)

دهقان بشعر خویش و لب یار یافتم
سحری که رشك معجز عیسی ابن مریم است

شب از جمال روی تو مه را نقاب سوخت     روز از فروغ چهرهٔ تو آفتاب سوخت
دامن مزن بآتش دل بیش از این که خون     از دیده قطره قطره چکیدو کباب سوخت
ساقی چه فتنهٔ تو که از پرتو رخت     آتش در اوفتاده بجام و شراب سوخت
از تیر آه من که نگونسار شد رقیب     اهریمنی بود که ز تیر شهاب سوخت
بردم بر آب رشك چو عکست در اوفتاد     دل شدخنك مرا چو ازآن آتش آب سوخت
یك ذره نور تا به سپنجی سرای تافت     ازچهرهٔ توشش جهت و نه حجاب سوخت
تا نامهٔ رقیب ببال کبوتر است     آه آنچنان زدیم که بال عقاب سوخت
آباد دل ز باده چه باید جهان مرا     انکار میکنم که جهان خراب سوخت

من یکقلم دگر نتوانم غزل نوشت
دهقان ازآن کزآه دلم صد کتاب سوخت

فضول را چو ببرند سوی باغ بهشت     گرفت عیب که باشد فلان رواقش زشت
فرشته را بجهنم کشید می باید     چرا بهشت که او پای در بهشت بهشت
خوشا بعالم آزادگان که دم نزنند     بکار کس که چرا بد بخواند و بد بنوشت
ز بدگهر نتوان یافت اصل و استعداد     کجا ز پشم تواند کسی بریشم رشت
درخت تلخ کجا میوه آورد شیرین     کنار چشمهٔ نوشش اگر بباید کشت

(۱) این فرد در حاشیه بخط دیگری اضافه شده است.

هر آنکه نیک بود هر کجا رود نیک است    تغیری ندهد دور اخترش بسرشت
تفاوتی نکند آفتاب را هرگز    اگر بکعبه بتابد و گر بخاك کنشت

زقدر و رتبت شه کم شود کجا دهقان
اگر ببالش زرینه سر نهد یا خشت (۱)

کی دل سر و کارش به کلیسا و حجاز است    کو راخم ابروی تو محراب نماز است
کس نیست پدیدار و بگوشم خورد آواز    یارب که نهان در پس این پردهٔ راز است
پروانه اگر عاشق و پروای پرش نیست    پس شمع ندانم زچه در سوز و گداز است
دل در شکن زلف تو دانی بچه ماند    گنجشك ضعیفی است که درچنگل باز است
در طرهٔ تار است نه این نغمهٔ زابل    باشد دل محمود که در زلف ایاز است
از سحر در افکنده دوچشمت به طلسم    این جادوی افسون گر وآن شعبده باز است
دل بستهٔ زلف تو شد از دیدن چشمم    این بستن پای دل از آن دیدهٔ باز است

کوته نتوانست ز زلف تو کند دست
دهقان چه خبر داشت که این رشته دراز است (۱)

کدام سیل که زین چشم تر نیامده است    مرا بکوه و کمر تا کمر نیامده است
فراق سخت ترین کار و بدترین دردیست    کسی ز چارهٔ این درد بر نیامده است
دلم بحلقهٔ زلف تو گم شده است هنوز    از آن غریب پریشان خبر نیامده است
بچین چو طره تو نافه بر نخاسته است    زهند چون لب لعلت شکر نیامده است
ز یوسف دل من گر کسی خبر پرسد    بگو ز چاه زنخدان بدر نیامده است
بگرد چشمهٔ حیوان و بر لب کوثر    برون چوخط تو ریحان تر نیامده است
مجو نشان ز دهان و میانش هیچ از من    که این دو نکته مرا درنظر نیامده است

ببر نیامده دهقان درخت مقصودت
مگر که سرو روانت ببر نیامده است (۱)

---

(۱) نسخهٔ «ع» و «ح» این غزل را ندارد.

نسیم صبح که مشکین و عنبر آمیز است
گذارش از سر آن طره دلاویز است
گلست و یار لب جوی و نار و چنك و رباب
بنوش می که نه این فصل جای پرهیز است
ز دست چشم تو بگریخته است فتنه زشهر
خبر نداشت که آن ترك فتنه انگیز است
هزار بار زدم گرد قصر شیرین گام
بدیدمش همه گلگون ز اشك پرویز است
هنوز خسرو و شیرین بجستجوی همند
بلند شیهۀ گلگون و بانك شبدیز است
بچشمم ابرویش آموخته است خونریزی
حذر کنید که تیغ زمانه خونریز است(۱)
بچهر یار نه این زلف عنبر افشانست
بروی خرمن گل سنبل سمن بیز است
رقیب جان دهد از رشك تا که می بیند
برای کشتن من باز خنجرش تیز است

غزل ز گفته دهقان برآید ازلب یار
عجب مدان شکرستان اگر شکرریز است

وفا و مهر و محبت به گلعذاران نیست
از آن گروه یکی فکر بیقراران نیست
مخواه چشمۀ حیوان زخضر و اسکندر
که این زلال بجز پیش باده خواران نیست
ببرگ لاله و گل قطره‌ای که می بارد
قسم بروی تو اشك من است باران نیست
بیاد نرگس مست تو ترك باده پرست
هرآنکه مست نگردد ز هوشیاران نیست
کشی تو تیغ و کشی عاشقان و در گذری
ندانمت ز چه پروای جان نثاران نیست
پیاده کیست در این عرصه نیست پیل تنی
که پایمال سم اسب شهسواران نیست

چنانکه دامن دهقان زاشك سرخ شده‌است
ز لاله دامن صحرا و کوهساران نیست

گذشت خضر ز آب بقا شراب گرفت
عجب ز تشنه که آتش بجای آب گرفت
اگرچه بود مرا بخت پیش از این بیدار
چو دور نرگس مست تو گشت خواب گرفت
چنانکه فاخته لرزد بچنگل شاهین
دلم ز جنبش مژگانش اضطراب گرفت
فدای مطرب بزم محبتم که رهش
ز چنگ زهره و مه بربط و رباب گرفت

---

(۱) در نسخۀ «ع» که تیغ جهان چو چنگیز است.

سبکتکین بخود این گفت زان خوشم که ایاز　　مرا یکی ز غلامان خود حساب گرفت
ز بس گریستم از عشق گندم خالت　　زجوی دیدهٔ من گردش آسیاب گرفت
غبار لشکر خط تو ماهرا پوشید　　چنانکه گشت سیه چرخ و آفتاب گرفت
ز هجر چشم تو نرگس بریخت شبنم اشک　　رخش بزیر دُر و لؤلؤ خوشاب گرفت
چه شد که شیخ ز مسجد بسوی میکده رفت　　رها نمود گناه و ره ثواب گرفت
بزن برشته حبل المتین وحدت چنگ　　برون ز چاه شود هر که این طناب گرفت
فکند غلغله در عرش و در بهشت آتش　　مگر ملك غزلی یاد از این کتاب گرفت

مخواه از دل دهقان قرار و صبروشکیب
خراج شاه کجا از ده خراب گرفت

زاهد که بر نخوردن می لب کشاده داشت　　در آستین خرقه نهان جام باده داشت
هستم غلام مغبچهٔ کز شکوه عشق　　سلطان روم را ببرش ایستاده داشت
جمشید جم که شاه جهان بود دیدمش　　بر آستان پیر مغان سر نهاده داشت
ترکم شکار میزد و میکشت و میگذشت　　صد دشت کشته هر طرفی اوفتاده داشت

هر پیل تن ز اسب فراست پیاده شد
ماتش ز آفتاب رخ آنشاهزاده داشت (۱)

دیگر بحرم بستن احرام حرام است　　ای مغبچه‌گان راه خرابات کدام است
ره بر حجر الاسود خال تو ندارم　　در کعبهٔ کوي تو مرا گرچه مقام است
آیم بسلام در میخانه ز کعبه　　گویا که در میکده ام باب سلام است
تا چشم کند کار ز لب تشنه دیدار　　گرد عرفات سر کوی تو خیام است
گرد حرم کوی تو لبیك کنانیم　　زین زمزمه در رقص عروق است وعظام است

درکعبه چه دهقان رسد آخر چه تفاوت
درپیش گرش راه‌جبل یاره شام است (۱)

---

(۱) این غزل بخط ناشناسي در صفحهٔ جداگانه نوشته شده.

هر که را دیده بخوبان نبود بی بصر است — هر که عاشق نشود از دو جهان بی خبر است
باغبان سرو و من و سرو تو مانند بهم — لیك آن راست بسر قمری و این را قمر است
بنگرم لاله چو در دامن کوه آرم یاد — دامن خویش که آلوده بخون جگر است
هر چه از دست تو ایشاهد نوشین گیرم — گر همه زهر بود نوشم و گویم شکر است
کرد در آهن و فولاد اثر نالهٔ من — مگر از آهن و فولاد دلت سخت تر است
گر به شمشیر زنندش نکند رو واپس — عاشقی را که بر آن گوشه ابرو نظر است
هیچکس قدر وصالت نشناسد چون من — قدر پرداند آنمرغ که بی بال و پر است
کیقبادم من اگر هست کلاهم نمدین — پادشا هم من اگر کسوت فقرم به بر است

بنشانده است به بستان محبت دهقان
نخل عشقی که غم و درد و فراقش ثمر است (۱)

همان حلاوت و شیرینی ای که در عسلست — بیا به بین که مرا در قصیده و غزل است
بزن شراب چو چشم خروس و گوش مده — بوعظ واعظ از آن کو خروس بی محل است
محبت تو پر برو مرا نه امروزیست — نهفته مهر تو در سینهٔ من از ازل است
کسیکه بود خداوند عقل از عشقت — میان شهر بدیوانگی کنون مثل است
هر آن جمال که دیدیم داشت شبه و بدل — مگر جمال تو کو بی نظیر و بی بدل است
جدائی از شکرین لعل آن بت شیرین — بعینه در بر عشاق تلخی اجل است
بفصل گل نبود به زمی زدن کاری — منم مطیع کسی کو مطیع این عمل است

بآب زر ننوشتند شعرت ار دهقان
عروس خوب چه محتاج زیور و حلل است (۲)

هر که را باصورت زیبای خوبان کار نیست — گر بمعنی بنگری جز صورت دیوار نیست
میخورد شمشیر بر سر ز آن ستم کار و مرا — جرأت اظهار درد و قدرت گفتار نیست
عیب گیرندم چرا داری تو روی خوب دوست — هست این کار من از این مطلبم انکار نیست

---

(۱) نسخهٔ «ع» با این غزل خاتمه می‌یابد و بقیهٔ صفحات آن مفقود گردیده است.
(۲) نسخهٔ «ح» این غزل را ندارد.

رسم هشیاری زمن ایدل چه میداری طمع    چون بدورچشم مستش هیچکس هشیار نیست

پا منه در بیشهٔ عشق ار بتن جان بایدت    کاندرین دشت بلا جز شیر آدمخوار نیست

غم مخور می خور زجام جم که دراین پهن دشت    تخت جمشید است پیدا و زجم آثار نیست

بر اناالحق گفتن آورده است عشقت خلق را    هرچه می بینم بجز منصور کس بر دار نیست

گو مبارا بر بهار و سنبل و گل گو مرو

لاله را دهقان در آن بستان که قدر خار نیست

خالت از پادشه زنگ گرفته است خراج
شاه چین داده بچین سر زلفینت باج

دل آشفته ام اندر شکن طرهٔ تو
آنچنانست که در پنجه شاهین دراج

خرم آن سلسله‌ای را که بری دل تو ز زلف
دولت آن قافله ای را که تو سازی تاراج

در همه درد علاجست بقول حکما
درد عشق است که او را نبود هیچ علاج

منم آن رند خراباتی مسکین که بود
تاج شاهان بکلاه نمدینم محتاج

اگر از گوش برون پنبهٔ غفلت بکشی
بشنوی ذکر اناالحق ز کمان حلاج

طوف در کعبهٔ دل کن بنه این خانهٔ گل
حاجیان راچه تمتع بود از بیت الحاج

نیست در پیش دهان تو شکر را رونق
قند را هم نبود در بر لعل تو رواج

بروای غم مکن آزار دل دهقان را
که کس از کشور ویران نگرفته است خراج (۱)

---

صلیب زلف تو شد رهبرم بدیر مسیح
گریختم ز نماز و گسیختم تسبیح

زمی هر آنکه نگیرد وضو به نیت عشق
بقول پیر مغانش نماز نیست صحیح

دهان تنك تو اندر زبان نمی گنجد
براز او نتوان هیچ نکته راند صریح

خلیل خویش بنازم که زیر خنجر او
بپای خویش دوانند صد هزار ذبیح

کنند جمع به یکجا اگر نکویان را
سزد که بر همه خوبان تو را دهم ترجیح

هر آنچه دلبر زیبا کند بود زیبا
بعاشقان حرکات نگار نیست قبیح

دهان تو چو نمکدانی از بلور بود
تبسمش همه شیرین و دلکش است و ملیح

بوصف حسن تو باشد زبان دهقان لال
اگرچه شهره بود در میان شهر فصیح (۱)

(۱) نسخهٔ «ح» این غزل را ندارد.

بدور چشم تو نرگس پیاله نوش آمد     گهی ز هوش برفت و گهی بهوش آمد

بکوی میکده مینای می که گم شده بود     برون ز صومعهٔ شیخ خرقه پوش آمد

بزیر طشت فلك می ز جام جم ای ترك     بزن که خون سیاوش گل بجوش آمد

چه پرده هاست که کرده‌است ساز مطرب بزم     که هر یکی به از الهام صد سروش آمد

بنازم آتش عشقت که از شرارهٔ او     گداخت آهن و فولاد در خروش آمد

فکنده زلف بدوش از برای کشتن خلق     حذر کنید که ضحاك مار دوش آمد

نبود بس غم گل در قفس که بلبل را     صدای مرغ هم آواز هم بگوش آمد

شکوه‌وسلطنت آن یافت کز شهی بگذشت     غلام همت رندان باده نوش آمد

شکر فروش دکان بست آن بت شیرین     ز پستهٔ نمکین تا شکر فروش آمد

بوصف لاله رخان یافت صد زبان دهقان
چو دید روی تو شه مات شد خموش آمد (۱)

بر زلف او مپیچ که حیرانی آورد     بردار دست از او که پریشانی آورد

زلف تو سجده برده بمحراب ابرویت     کافر ندیده ام که مسلمانی آورد

زاهد می آشکار بنوشد گذشته است     کارش از آنکه باده به پنهانی آورد

نوشم شراب ناب حکیمانه ز انکه او     در مغز روح جوهر انسانی آورد

بشنو ز من که جوهر دانائی است می     مشنو حدیث شیخ که نادانی آورد

ریزم سرشك شور به تلخی از آن خوشم     از خنده پسته ات شکرافشانی آورد

گوی نکوئی از همهٔ دلبران برد     یارم بکف چو طرهٔ چوگانی آورد

روی تو آن گلی است که مرغان باغ را
دهقان صفت همی بغزلخوانی آورد

بر لب ما اگر آن لعل شکرخا نرسد     آب حیوان بلب سوختهٔ ما نرسد

غم چل سالهٔ یعقوب ز هجر یوسف     گر بسنجند بیك روز زلیخا نرسد

---

(۱) نسخهٔ «ح» این غزل را ندارد.

عشق روی تو کسی زنده بجا نگذارد — هر که امروز تو را دید بفردا نرسد
زنده از لعل لب یار شو ای کشتهٔ عشق — مددی گر بتو ز انفاس مسیحا نرسد
اندر آن بزم که رخ دختر زر بفروزد — دعوی حسن بخورشیدو ثریا نرسد
داد بالای تو ام گرچه بلامژده خوشم — مژده گر سوی من از عالم بالا نرسد
شکر احسان تو شد لازم ما در هر حال — کر زخوان کرمت فیض رسد یا نرسد
بوسه دادن بزنخدان تو وقتی دارد — این چنین میوه نچیده است کسی تا نرسد
زاشك من مردم آبی است هراسان گوید — چاره ای ساز که این سیل بدریا نرسد

گشته دیوانه زنجیر دو زلفت دهقان
وای بروی اگر از شهر بصحرا نرسد (۱)

با تو گرخسته دلان دست درآغوش کنند — عالم و آنچه در او هست فراموش کنند
بکش امروز درین میکده بردوش سبو — پیش ازآنی که سبوکردی و بردوش کنند
خضر و اسکندر اگر آب بقارا خواهند — کو نظر درکف رندان قدح نوش کنند
خسروان حلقهٔ گیسوی تو را گر نگرند — حلقهٔ بندگیت را همه در گوش کنند
بندهٔ خویش کنم رستم و کیخسرو را — گر بجامم می چون خون سیاوش کنند
عارفان را چو سروکار فتد با جهال (۲) — خویش‌را مصلحت آنست که خاموش کنند

سروهائی که نشانده است به بستان دهقان
سزد ار خدمت این سرو قبا پوش کنند

بلبل که در فضای چمن ناله میکند — روی تو را خیال گل و لاله میکند
نرگس اگر نه عاشق چشمان مست تست — هر صبح از چه دیده پراز ژاله میکند
آن باده دوساله ندانم چه داروئیست — کز خاصیت برون غم صد ساله میکند
گفتی فتاده ای زچه دنبال زلف من — من چون کنم که زلف تو دنباله میکند

---

(۱) در جُنگ خطی متعلق به حقی نام که در سال ۱۳۱٤ یعنی ۱۲ سال قبل از فوت دهقان در فریدن اصفهان نوشته شده چند غزل و یك قصیده از دهقان مسطور است که این غزل و غزل بعد جزو آن میباشد.

(۲) در جُنگ حقی « نادان »

آن ریش گاو بیخبر از ذوق عشق بین  کو از خری نماز بگوساله میکند
اندر شکاف تربت فرهاد گوش نه  بین باز هم ز شور چسان ناله میکند

دهقان طمع مدار تو آسودگی ز عشق
کاین گرك کی هراس ز بزغاله میکند (۱)

بر زلف تو چون باد صبا را گذر افتاد  سنبل ز دو سو بر سر کلبرك تر افتاد
بر فندق سر سنگ بلا کوفت سپهرم  زان پسته همان روز که شورم بسر افتاد
دل تهمتنی کرد و ندانست ره از چه  بیچاره بچاه زنخت بی خبر افتاد
صد گونه پریشانی و آشفتگی امشب  مارا ز خم زلف تو بر همدگر افتاد
فرهاد ز همت لب شیرین بلب آورد  پرویز ز غفلت بقفای شکر افتاد
در سنگ سیه کرد اثر ناوك آهم  چونشد که چنین در دل توبی اثر افتاد
این ناوك کاری ز کجا جست که هرسو  صد طایر دل کشته و بی بال و پر افتاد
چون غنچه دلم پرده بپرده‌است پراز خون  این خون ز لب‌لعل توام در جگر افتاد
در صومعه صد سال مناجات نمودم  آخر سر و کارم بخرابات در افتاد

دهقان نظر از منظر زیبای تو نگرفت
با آنکه ز عشق تو چه اشك از نظر افتاد

بجام می بت مشکین کلاله میریزد  ز شیشه جوهر جان در پیاله میریزد
زنم پیاله نخوانم رسالهٔ تقلید  که آبروی مرا این رساله میریزد
عرق بود که بریزد بروی کلفامش  و یا که بر ورق لاله ژاله میریزد
بگرد باغ مگر گرد باد دیده رخت  که خاك بر سر نسرین و لاله میریزد
بنفشه گون فلك از خط سبز و زلف سیاه  بگرد ماه رخت طرح هاله میریزد
مده به میکده‌ام می حواله‌کان بت مست  می از حوالی لب بی حواله میریزد
فدای غمزهٔ آن طفل هفت ساله شوم  که خون مردم هفتاد ساله میریزد

---

(۱) نسخهٔ «ح» این غزل را ندارد.

به بین محبت مجنون که او ز خون جگر به پهلوی سگ لیلی نواله میزند

ز برق روی تو دهقان چو ابر آزاری
ز دیده اشک بفریاد و ناله میریزد

تا گدایان در میکده پیمانه زدند پای بر تاج جم از همت مردانه زدند
هر کجا سلسله زلف پریشانی بود جمع کردند و بپای دل دیوانه زدند
شد هوا غالیه آمیز و صبا عنبر بیز بر سر سنبل زلف تو مگر شانه زدند
دود دل نیست کز او خانهٔ دل گشته سیاه خیمه بخت من است اینکه بویرانه زدند
شمعی افروخته شد جمله جهان سوخته شد آه از آن آتش سوزان که به پروانه زدند
بر زده جوش ز پای خم می آب حیات خضر و الیاس قدم بر در میخانه زدند
ایخوشا حالت قومی که بریدند ز خلق چنگ بر سلسلهٔ طرهٔ جانانه زدند

آشنایان ببریدند چرا از دهقان
جام عشرت همه با مردم بیگانه زدند

جان سپر در بر تیر نظرش باید کرد حذر از غمزهٔ بیدادگرش باید کرد
زاب میخانه بشوئید غبار مسجد زاهد صومعه خشک است ترش باید کرد
شیخ درحلقه رندان زده برزلف تو دست بد بلائیست از اینجا بدرش باید کرد
مرغ دل تا نپرد از قفس عشق برون حکمت این است که بی بال و پرش باید کرد
آنکه در طره او گشته پریشانی جمع از پریشانی حالم خبرش باید کرد
این دهان نیست که داری تو بدین شیرینی نام از روی حلاوت شکرش باید کرد
گرد خاک از کف پای تو ز مژگان روبم این غباریست که کحل البصرش باید کرد
موسی عقل که مأمور بامر ظاهر شده با خضر گهی همسفرش باید کرد

تا که دیوانه شد از زلف تو دهقان خوش گشت
با همین سلسله دیوانه ترش باید کرد (۱)

---

(۱) نسخهٔ «ح» ندارد.

خدنگ غمزه ز پرهیزکار میگذرد　　ز مست بین که چه بر هوشیار میگذرد
ترا که درد نباشد کجا خبر داری　　که چون بمن ز غم روی یار میگذرد
قرار بر سر آتش گرفته میداند　　چها بسوختهٔ بیقرار میگذرد
گرفته ام ره دریای اشك طوفان خیز　　ره از دهم ز سر کوهسار میگذرد
بیاد زلف تو شبها چه تار مینالم　　به بین بمن چه ز شبهای تار میگذرد
تو روزگار منی نیست بی تو روزم خوش　　چه میروی ز نظر روزگار میگذرد
تو گل خوشی و ندانی پیاده عشقت　　برهنه پای چسان روی خار میگذرد
همیشه سیل سرشکم بیاد بالایت　　ز پای سرو لب جویبار میگذرد
شراب کش به بهار شراب و خوش بشتاب　　که تا زنی مژه بر هم بهار میگذرد
بترك چشم تو نازم که چون جهد تیرش　　ز چشم رستم و اسفندیار میگذرد
دیار را چکند آنکه عاشق یار است　　به آشنائی یار از دیار میگذرد

شکفتن گل روی تو دیده تا دهقان
ز بر شکفتن صد لاله زار میگذرد(۱)

در قفس دل هوس ناله کشیدن دارد　　نالهٔ مرغ گرفتار شنیدن دارد
دام بکسسته و بشکسته قفس طایر جان　　بهوای چمن آهنگ پریدن دارد
خواستم چیدگل از روی تو گفتند مچین　　چون نچینم گل از این باغ که چیدن دارد
دل کند یاد جنون و بگریبان زده چاك　　باز دیوانه سر جامه دریدن دارد
دیده‌ام خار بیابان غمت لاله وگل　　میدوم بر سر این خار دویدن دارد
با وجودیکه نی حسن تو چشم خورشید　　خیره شد ماه کجا طاقت دیدن دارد

دست دهقان بقلم برده و یا اسرافیل
رستخیز است و سر صور دمیدن دارد(۱)

دل صد سلسله آن ترك به یغما زد و برد　　رهزنی بین که دوصد قافله تنها زد و برد
شهسوارم بزنخ ریخته زلف آمد و رفت　　زلف چوگانی او گوی دل از ما زد و برد

(۱) نسخهٔ «ح» ندارد.

میزند دزد یکی قافله اما نه تمام — این چه دزدیست که صد قافله یکجا زد و برد
شد ز آتشکده عشق برون مغ بچه ای — دل شیخ حرم و پیر کلیسا زد و برد
ترك من کشت بهر کس که رسید اندر شهر — هر که بگریخت قفا کرد ز صحرا زد و برد
نه همین سنبل مشکین تو در سلسله کرد — پای دیوانه که هوش از سر دانا زد و برد
گریه کردم که مگر رحم کند دل نبرد — کشتی صبر مرا نیز ز دریا زد و برد
دید یوسف که پدر نیست نظر باز وحریف — رفت در مصر دل از دست زلیخا زد و برد

خوار منگر تو بدهقان که کلاه نمدش
غارت از افسر کیخسرو و دارا زد و برد

دست دیوانهٔ عشقت چه بجائی نرسید — چاك زد جامهٔ دل پیرهن صبر درید
اشك عاشق بکفش باز نگرداند دل — طفل را گو که چه سوداست چه گنجشك پرید
چه خطا دید ندانم ز من آن آهوی چین — تاختن کرد به بیمهری و از من برمید
دل سر گشته ام از مرکز غم دور نشد — همچو پرگار به پیرامن او میگردید
گلشن دهر ندارد بجز از خار جفا — کس بکام دل ازین باغ گل وصل نچید
سبز پوشان بهشتی ز خطت سر سبز ند — سبزه ای خوشتر ازین بر لب کوثر ندمید

هرچه درحلقه آشفته دلان دهقان گشت
در غم زلف تو آشفته تر از خویش ندید

در جام شراب طرب انگیز بریزد — آن می که بود آفت پرهیز بریزد
با من سخن از ابروی دلدار بگوئید — خون من از آن خنجر خونریز بریزد
دارید سر ار بیشتر از برگ درختان — در مقدم آن گلبن نوخیز بریزد
خواهید اگر خار شود نافهٔ چینی — مشك از سر آن زلف سمن بیز بریزد
ای سوخته‌گان سوی مدائن گذر آرید — اشکی بسر تربت پرویز بریزد

دهقان بود از خاصیت آن لب شیرین
گر طرح غزل را شکر انگیز بریزد

دوش تا از دهن دوست نشانم دادند — زان نشان آگهی از راز نهانم دادند
خیمهٔ سلطنتم را بسر عرش زدند — تا گدائی در پیر مغانم دادند
هوسم بود که خاك در میخانه شوم — از خدا آنچه دلم خواست همانم دادند
تا شوم طعنه زن سایهٔ طوبی و بهشت — جای در سایهٔ آن سرو روانم دادند
غم ایام همان روز سبك شد ز دلم — که ز دست تو بکف رطل گرانم دادند
تا گرفتم بسر کوی خرابات مکان — شاهی خواجگی کون و مکانم دادند

---

از دو ابروی تو سیف الشعرا شد لقبم — زان به تسخیر سخن تیغ زبانم دادند

تا که یکجام بمیخانه کشیدم دهقان
خبر از راز نهان دو جهانم دادند(۱)

---

(۱) استاد باشی کفاش اصفهانی پیری بود وطن پرست و صافی ضمیر و با ذوق و در عین حال بسیار خوش خلق و باکمال و اغلب اشعار دهقان و سایر شعرای سامان و اصفهان را در حفظ داشت نویسنده در سال ۱۳۰۶ در اصفهان اتفاقاً با او آشنائی حاصل کردم واولین شعری که از دهقان شنیدم بتوسط او بود در سال ۱۳۰۹ شمسی در مریضخانه انگلیسهای اصفهان عالم فانی را بدرود گفت این غزل را مکرر از او شنیدم که باینطور میخواند و اینك بیادگار او بطور نسخه بدل در اینجا می افزایم.

ز خرابات مغان دوش نشانم دادند — زان نشان آگهی از راز نهانم دادند
سر بدرگاه شهان خم نکنم از تمکین — تا گدائی در پیر مغانم دادند
آرزو بود مرا خشت سر خم گردم — از خدا آنچه دلم خواست همانم دادند
تا شوم طعنه زن سایهٔ طوبی و بهشت — جای در سایهٔ آن سرو روانم دادند
غم ایام از آن دم سبك آمد بر من — که ز دست تو بکف رطل گرانم دادند
تا گرفتم بسر کوی خرابات مکان — شاهی و خواجگی کون و مکانم دادند
از دو ابروی تو سیف الشعرا شد لقبم — بهر تسخیر جهان تیغ زبانم دادند
تا که یك جام می از پیر مغان بگرفتم — خبر از راز نهان دو جهانم دادند

در قیامت که سر از خاك بدر خواهم کرد — باز هم در طلبت خاك بسر خواهم کرد
تیر مژگان تورا دیده حدف خواهم ساخت — تیغ ابروی ترا سینه سپر خواهم کرد
گفتم اورا تو کی از خاك مرا بر داری — گفت آنگه که بخاك تو گذر خواهم کرد
گفتم اندر دل او کی کنی ای آه اثر — گفت آنگاه که در سنگ اثر خواهم کرد
محفلی را که بدو راه ندارد جبریل — اندر آنجا من دیوانه گذر خواهم کرد
نکته‌ای را که از او نیست خبر دار ملك — به یکی جامت از آن نکته خبر خواهم کرد

تا گدای سر کوی تو شدم چون دهقان
بحقارت سوی جمشید نظر خواهم کرد (۱)

دل من در خم زلفت رود و باز آید — نشنیدم که کبوتر ببر باز آید
ایخوش آن لحظه که سرمست و صراحی بردست — نازنینم بسوی بزم بصد ناز آید
کو به یعقوب منال این همه از درد فراق — یوسف گم شده‌ات سوی وطن باز آید
نام شیرین چه برم بر سر گور فرهاد — بیستون نعره کشد سنگ بآواز آید
گفت بتوان سپهی را باسارت کشتن — گفتم این کار از ین غمزهٔ غماز آید
از پی طایر قدسی قفس تن شکند — بگذارید که این مرغ به پرواز آید

چون دهان تو شده قافیه دهقان را تنگ
با چنین حال چسان قافیه پرداز آید

از سر کوی بتان باد صبا می آید — هد هد خوشخبر از شهر سبا می آید
کاروان ختن و قافله چین و ختاست — بوی مشکی که از آن زلف دوتا می آید
یار چون آیهٔ رحمت شده بر ما نازل — این چه رحمت که از او بوی بلا می آید
مژده ایدل که کند جان ز تن رفته نزول — آن مسیحا بسر تربت ما می آید
ایگدا منتظر سلطنت و شاهی باش — که ز ویرانه رود جغد و هما می آید
هر کجا میگذرم یار مرا میخواند — هر کجا میروم از دوست صدا می آید

---

(۱) نسخهٔ «ح» ندارد.

فرش مسجد که شده سجده گه زاهد شهر بوریائی است کزو بوی ریا می آید

ابروان کرده کمان و مژه خنجر قاتل
از پی کشتن سیف الشعرا می آید (۱)

دل سوی دشت با من بیخانه میرود گویا سخن ز طرهٔ جانانه میرود
نازم به اتحاد و محبت که شمع را آتش زدند و دور ز پروانه میرود
مردم بدور چشم تو مستند و زان گروه هر شب بچرخ نعرهٔ مستانه میرود
شد مرغ دل اسیر بزلف تو بهر خال پایش فرو بدام ازاین دانه میرود
هر آشناست طالب یاران خود بعکس این آشنا بدیدن بیگانه میرود
اسکندراست تشنهٔ آب حیات و خضر بر گشته است بر در میخانه میرود
حق در دل شکسته و گنج است درخراب آباد آنکسی که بویرانه میرود
از کثرت دلست بزلف تو جای تنگ اینجا فرو نه یکسر مو شانه میرود

دهقان بفصل گل زده بر توبه پشت پا
پیمان شکسته بر سر پیمانه میرود

سنبلت خم سر خم چین بسر چین دارد بسته در هر شکنش صد دل مسکین دارد
مشك در چین بود او چین بود اندر مشکش کس بمشك ای عجب اینگونه کجاچین دارد
هر که زلفت نگرد بر گل رویت گوید شاخهٔ سنبل تر تکیه به نسرین دارد
فتنه مژگان تو میباشد و دل فتنه پسند این کبوتر چه غم از پنجهٔ شاهین دارد
پرنیان پوش بتی میگذرد میسوزد زاهدی را که ببر خرقهٔ پشمین دارد *
فرقهٔ گشته مسلمان و گروهی کافر عاشقت کارنه با کفر و نه با دین دارد
برگزم میم ز عشق رخ نون ابروش که قدم دال ز هجر الف و سین دارد

ننگ از جام جم و تاج فریدون دهقان
باکلاه نمد و جام سفالین دارد (۲)

---

(۱) این غزل باخط دیگری در متن کتاب اضافه شده نسخهٔ « ح » این غزل را ندارد .
(۲) این غزل تماماً بخط خود دهقان در متن اضافه شده و بعد از فرد چهارم در محل علامت ❀ یك بیت را خط کشیده باطل نموده است آن بیت این است « بت کابل بچهی رستم دل را بفکند که همی تا بسرش نیزه و زوبین دارد . »

رقیب کو مه ما را ز ما جدا بکند    اجل جدا کند او را ز ما خدا بکند
اگر بکوه گذارند بار عشقت را    فتد بزلزله و ناله و صدا بکند
چه دشمنی بمنش هست آنکه میخواهد    مرا بدان بت بیگانه آشنا بکند
شراب سرخ بزن پیش از آنکه پیر شوی    سپید موی تو این کهنه آسیا بکند
مرا بکشت فراق تو این سزای کسی است    که خو بلاله عذاران بیوفا بکند
قفا گرفته من آن پادشاه خوبان را    چه میشود که نگاهی بدین گدا بکند
بنوش باده ز جام سفال فقر که او    حکایت از جم و جام جهان نما بکند

بزیر سایه پیر مغان درا دهقان
مس وجود تو را تا که کیمیا بکند

رفتند گلرخان و غریبم گذاشتند    خاری بروی تربت من هم نکاشتند
جستند همچو برق زدستم بدست عشق    گریان مرا چه ابر بهاران گذاشتند
مهر و وفا مجوی ز خوبان که این گروه    این جنس و این متاع از اول نداشتند
برما که راضی‌ایم بمردن ز دست هجر    جای فراق کاش اجل میگماشتند
نازم بمیکشان که گدایان کویشان    خرگاه سلطنت بفلک برفراشتند
خون عاشقان خورند ز خوان غم و خوشند    هرگز نه فکر شام و نه در بند چاشتند
باصورت تو صورت دیوار گشته اند    صورتگران که شکل نکومی نگاشتند

آنانکه قامت تو بدهقان نموده اند
گویا خبر ز روز قیامت نداشتند

ساقی که می بجام ز میخانه می کند    آتش بجای آب به پیمانه می کند
خواب شب فراق پریشانی آورد    آشفته ام ز طرهٔ جانانه می کند
زاهد بچش ز دانه انگور می که او    کار هزار سبحهٔ صد دانه می کند
زنجیر زلف یار بهر جا که عاقلیست    می بندد ش بسلسله دیوانه می کند
سنبل بروی سنبل و مشک است روی مشک    هر جا که باد زلف تو راشانه می کند
شمع است چهرهٔ تو که از شعله جفا    پروانه را بسوزد و پروانه می کند

از بهر سوختن به یکی پا ستاده شمع    خندد بخویش و گریه بپروانه می کند

دهقان خبر زقصر فریدون و جم دهد
این ناله ها که جغد بویرانه می کند

شمع را نازم که جان قربان مردم می کند    در میان گریه هر ساعت تبسم مي کند
تا بپوشد پوستین راحت آنظالم دگر    پوست بیرون ازسر سنجاب وقاقم می کند
ترکمان سان نعل را وارونه زد دل پیش عقل    سر بشیدائی در آورده است و پی گم می کند
هستی اندر چارهٔ کار از چه پیر خم نشین    روزگارت عاقبت خشت سر خم می کند
ای عجب گرد جهان گردی و آگه نیستی    باتو بنشسته است معشوق وتکلم می کند
ایکه گفتی هست دوزخ جای مارا غم مخور    آن کریمی راکه من دانم ترحم می کند
ره نمی یا بد بکنه ذات بی همتای عشق    هرچه عقل پیش بین باخود توهم می کند
نازم آن مرتاض مردی را که در دشت طلب    شیر غران را بزیر بار هیزم می کند

تاجدا افتاد دهقان از گلستان و صال
مرغ جانش ناله ها باصد ترنم می کند

صورت گران که قد تو موزون کشیده اند    در حیرتم که ناز ترا چون کشیده اند
این نیست دل که در شکن زلف لیلی است    در زیر بید صورت مجنون کشیده اند
میزان جنس حسن تو از مه گران تر است    صدبار با ترازوی گردون کشیده اند
از عشق ابروان الف قامتان شهر    قد مرا خمیده تر از نون کشیده اند
این دل که جسته از زنخ آن منیژه چهر    از چاه بیژنی است که بیرون کشیده اند
ده خون ایرجم که در این کاسه سفال    تصویر تور و سلم و فریدون کشیده اند

دهقان اثر نمانده ز دیوانگان عشق
گویا ز شهر رخت بهامون کشیده اند

کسان که دل بجمال تو دلستان بستند    نظر ز گلشن و گلزار و گلستان بستند
چه صورت تو صنم را بشهر چین بردند    مصوران ز خجالت همه دکان بستند

بتان که هیچ نیاید میانشان به نظر　　بحیرتم که بقتلم چسان میان بستند
گریستند دو چشمم چنان بروز وداع　　کز اشك سیل صفت ره بکاروان بستند
مهم بعزم سفر پیش از آنکه بندد رخت　　زغم فلك زدگان رخت از جهان بستند

هزار صید قوی بود زانمیان خوبان
کمر بکشتن دهقان ناتوان بستند

کنون دو دوست نه در اشتغال یکدیگرند　　بروز حشر هم اندر خیال یکدیگرند
نموده گور هم از عشق لیلی و مجنون　　مشبك و نگران جمال یکدیگرند
بجا نماند غباری ز وامق و عذرا　　هنوز هم بخیال وصال یکدیگرند
بجام جم نبود احتیاج درویشان　　چرا که قانع جام سفال یکدیگرند
شوند دوست گر از عشق با خبر گردند　　کسانکه دشمن هم بهر مال یکدیگرند
دو زخم خورده بهم درد خویش‌را گویند　　از آنکه با خبر از درد و حال یکدیگرند
ز عشق سرو قد او صنوبر و شمشاد　　خجل ز راستی از اعتدال یکدیگرند

ز یمن فقر نخواهد بخرج دهقان رفت
دو خواجه متکی ار بر جلال یکدیگرند

کس خون فشانی از مژه ات بیشتر نکرد　　کاریکه کرد غمزهٔ تو نیشتر نکرد
پرزد عقاب عشق و طپیدن گرفت دل　　رحمی باین کبوتر بی بال و پر نکرد
کردند عاشقان بر لعل تو تاختن　　زینسان مگس هجوم بسوی شکر نکرد
دل بی خبر بحلقهٔ زلف تو جا گرفت　　آشفته گان حلقهٔ غم را خبر نکرد
گویند خویش را مکش از عشق گلرخان　　هرگز کسی علاج قضا و قدر نکرد
سیلاب اشکش از کمر کوه در گذشت　　هر کس که در میان تو دستی کمر نکرد

با آنکه جان شد از تن دهقان بدرد عشق
شور و هوای عشق تو از سر بدر نکرد

کس راه به لعل لب جانانه ندارد — این بخت بغیر از لب پیمانه ندارد
خورشید که فانوس فلك راست چراغی — باشمع رخت رتبهٔ پروانه ندارد
ویران شدهٔ عشق ترا صبر بدل نیست — ویرانه نشین خانهٔ شاهانه ندارد
ریزد همه زنجیر چرا بر سر زنجیر — زلف تو اگر کار بدیوانه ندارد
سوگند برویت که خیال سر زلفت — شب نیست که‌از پنجهٔ من شانه ندارد
در زلف تو از کثرت دلهای پریشان — امشب دل دیوانهٔ من خانه ندارد
چشمی که نریزد ز فراقت گهر اشك — همچون صدفی هست که دُر دانه ندارد
از راه مجازش نبود ره بحقیقت — هرکس که‌ره از کعبه‌به میخانه ندارد
پیمانه بود چشم من و خون دلم می — اینگونه کسی باده و پیمانه ندارد

واعظ مده ازعشق بدهقان تو نصیحت
این گمشده دل گوش بافسانه ندارد (۱)

گذر سیل سرشکم چه بصحرا افتد — بار صد قافله آن روز بدریا افتد
آنکه از زلف تو میکرد ملامت ما را — به پریشانی و آشفتگی ما افتد
یوسف حسن که بنشسته به تخت عزت — چه شود گاهی اگر یاد زلیخا افتد
اگر ازچشم تو یك نشأ به مستان بخشند — باده گردد خجل و میکده رسوا افتد
راهب آتشکده را طوف کند سجده برد — اگر آن مغبچه را ره به کلیسا افتد
در بر تیر غمت سینه سپر ساخته‌ام — داده ام تن بقضا تا چه تقاضا افتد

وای بر حالت دهقان سروکارش ترسم
گاه با مغبچه گه بچهٔ ترسا افتد

می رفع شرّ زاهد مغرور می کند — آتش علاج خانهٔ زنبور می کند
شهباز عشق اوج چو گیرد بصید دل — رحمی کجا بحالت عصفور می کند
زلف تو راند از بر شیرین لبت دلم — چون باد بیزنی که مگس دور می کند

(۱) در یك جُنگ خطی که ٤ سال بعد از فوت دهقان در دهکرد نوشته شده است این غزل را اشتباهاً باسم عنقا ضبط نموده ولی بطور یقین از دهقان میباشد.

ساقی مه و پیاله هلال و می آفتاب　　کار ستاره خوشهٔ انگور می کند
سوی گدای میکده با چشم کم مبین　　کو مي به کاسهٔ سر فغفور می کند
مشکین خطی مراست که هر صبح عشق او　　موی مرا بسر همه کافور می کند
میخانه ای که نه فلکند از میاش خراب　　می وام از آن دو نرگس مخمور می کند
شمشاد را قدت ز چمن میکند برون　　خورشید را رخت ز فلك دور می کند

جائیکه آن بهشت جمالش مقابلست
دهقان نگاه کی برخ حور می کند

مباش درهم از این دخمه سیاه و کبود　　شراب سرخ بسر کش بنغمه دف ورود
بساز کاسه زمی پر بزن برغم فلك　　که کاسهٔ سر ما خواهد او ز خاك انبود
شبي بکام بزن جام و باش هان بیدار　　که زیر خاك بسی بایدت همی بغنود
زهی بهمت مردان گمان مکن کین قوم　　که سر بخدمت کیخسرو آورند فرود
نه جست کام سکندر بدشت (۱) پیمودن　　نجستی آب حیات ار شراب می پیمود
هزار مسجد اگر سازی آن چنان نبود　　که از یکی قدح می دلی کنی خوشنود
میان نعمت و ناز است در بهشت نعیم　　کسیکه خوش بکنار نگار خود آسود

ز فعل زشت نکوئی طمع مکن دهقان
هر آنچه کشته ای آن نیز بایدت بدرود

شحنه از بام همی سنگ بجام اندازد　　کو حریفی که رود شحنه ز بام اندازد
ببرد سجده صراحی سر محراب قدح　　خویشتن را برکوع و بقیام اندازد
در خور رهن می باده فروشان نبود　　خرقهٔ زهد که بر دوش امام اندازد
لیلی آن نیست که الفت ببرد از مجنون　　نظر لطف سوی ابن سلام اندازد
خال بنماید و دلها برد آن حور بهشت　　آدم خاکی از این دانه بدام اندازد

---

(۱) کلمهٔ « بدشت » اول « بجام » بوده تصحیح شده است در نسخهٔ « ح » بجام.

سر محمود شده خاك كف پاى اياز  شه نديدم كه سرش پاى غلام اندازد

گلرخان جلوه كنان از بر دهقان گذرند
نظر از ذوق نداند بكدام اندازد (١)

مرغ جان را چه در افتاد كه پرواز نكرد  ياد از صحبت مرغان هم آواز نكرد
كيست آنشاهد طناز كه باز آمد و رفت  التفاتى سوى رندان نظر باز نكرد
آفتاب طرب از مشرق دل سر نكشيد  تا در ميكده را پير مغان باز نكرد
چشم مخمور و لب باده پرستت كه بديد  كه نشد مست و همى عربده آغاز نكرد
سرو تا بوسه بخاك كف پاى تو نزد  خويش را قدر نيفزود و سرافراز نكرد
خويش را خود دلم انداخت بسر پنجهٔ عشق  اين كبوتر ز چه انديشه از آن باز نكرد
بانگ تار دلم آن ماه بگردون برساند  هيچكس بزم طرب خوشتر ازين ساز نكرد

هر كه دهقان غزلت خواند زسامان نگذشت
سفر از شهر صفاهان سوى شيراز نكرد

نو بهار آمدو در برج حمل شد خورشيد  خيز و كن خون سياوش بجام جمشيد
بعد از اين دامن يار است و من و دامن دشت  پس از آن جام نبيداست و من و سايهٔ بيد
مطرب ما اگر اين گونه زند چنگ بچنگ  نى عجب اوفتد ار چنگ زچنگ ناهيد
بهر مى روز و شبان معتكف پاى خم  تا كه خورشيد طرب سرزند از كوه اميد
تا بكى غصه و غم ميخورى از جور فلك  خيز و مى خور كه غم و غصه نماند جاويد

جان نميبرد ز شمشير فراقت دهقان
گر نميداد دلش را بوصال تو نويد

هر كه بر روى نكوى تو نظر باز نكرد  خويش را قابل رندان نظر باز نكرد
در گنجينهٔ اسرار ازل باز نشد  تا در ميكده را پير مغان باز نكرد
تا كه زلف سيهت سلسله انداز نشد  دل ديوانه ام آشفتگى آغاز نكرد

(١) تمام اين غزل بخط خود دهقان بروي كاغذي جداگانه نوشته شده وبكتاب افزوده شده‌است.

آشکارا ز دم عیسوی اعجاز نشد — تا که شاگردی آن لعل فسون ساز نکرد
مرغ جان از قفس جسم بپرواز نشد — تا بجان گوش بآواز هم آواز نکرد
باخبر طایر جان تا که خود از راز نشد — نشکست این قفس خاکی و پرواز نکرد

شور دهقان صفاهانی اگر ساز نشد
نیز مطرب زغزل یاد ز شیراز نکرد (۱)

هر آن کسیکه ببر یار ماهرو دارد — شکوه و سلطنت پادشاهی او دارد
هوای سلطنتم نیست بندهٔ آنم — که خوب رو بود و صورت نکو دارد
پیاله از لب تو بوسه خواهد و منهم — بقدر همت خود هرکس آرزو دارد
صدای غلغل مینای باده بیجا نیست — که پیش جام ز جمشید گفتگو دارد
هنوز هم غم لیلی است در دل مجنون — بدشت نجد روانست و جستجو دارد
برم نماز لب تو زخون وضو گیرم — شهید لاله رخان این چنین وضو دارد

دلم ز طره ات آشفته است تار بتار — شکایت از سر زلف تو مو بمو دارد
خبر ز کیفیت چشم مست یار دهد — می ای که ساقی گلچهره در سبو دارد

زعشق چشم تو دهقان شده‌است صحرائی
باهوان بیابان همیشه خو دارد (۱)

یار با سلسلهٔ غالیه گون میآید — الحذر سلسله جنبان جنون میآید
هرکه درخاك شد ازحسرت رویت تاحشر — از سر تربت او لاله برون میآید
فصل گل میگذرد باده بیاور که چه جام — خنده ام بر فلك بوقلمون میآید
پای هر سرو بیاد قد او میگریم — جای آب از مژه ام چشمهٔ خون میآید
نوك مژگان تو برگشته‌تر از بخت من‌است — طالعم چون سر زلف تو نگون میآید
مارگیران نتوانند گرفتن زلفت — این چنین مار بکف کی ز فسون میآید
زان قیامت که بیاید پس از این باکم نیست — زین قیامت بودم غم که کنون میآمد

(۱) نسخهٔ « ح » این غزل را ندارد .

رفت قاصد بسر کوی تو و عاشق شد کشدم رشك که بی صبرو سکون میآید

عاجز از چارهٔ عشق‌است نه تنها دهقان
کیست کز عهدهٔ این کار برون میآید

یار ار بسر زلف سیه شانه نمیزد زنجیر بپای دل دیوانه نمیزد
ننمودی اگر خال بزیر خم گیسو راه دل ازاین دام و از آن دانه نمیزد
گر خضر ندادی خبر از آب حیاتش هر روز سکندر در میخانه نمیزد
گر شمع وفادار نمیبود ز فانوس شب خیمه بخاکستر پروانه نمیزد
از عشق بنالید بر عقل دل این بود کز خویش شکایت بر بیگانه نمیزد
گنج غم عشق تو پدید از دل ما شد کو آنکه قدم بر در ویرانه نمیزد
پیدا نشدی روشنی اندر دل زاهد گر مغبچه در صومعه پیمانه نمیزد

دهقان دلش آشفته نگشتی و پریشان
دست ار بسر طرهٔ جانانه نمیزد (۱)

---

(۱) نسخهٔ « ح » این غزل راندارد.

از تار سر زلف تو نالم بشب تار	آری بکند ناله کسی را که زند مار
با غیر از آن شرح دل خویش نگویم	ترسم که مبادا شود او بر تو گرفتار
از دست دل و یار به تنگ آمده ام سخت	سازم چه دلم ظالم و یار است ستمکار
هر دل که شد آزاد کند زلف تو در بند	هرفتنه که شد خفته کند چشم تو بیدار
گفتند نهی لب بلب یار دو روزی	آری چو شوم کوزه نهم لب بلب یار

دهقان گل مقصود نچیند کس از این باغ
تا در نظر لاله عذاران نشود خوار

منکه دیوانه از این زلفم و زان طره اسیر	نتوان داشت نگاهم بهزاران زنجیر
بر نگردم ز صف لشکر مژگان تو ترك	گر سنان روی سنان تیر ببارد سر تیر
نیست حاجت که بتازی بشکار دل خلق	بدم تیر تو با پای خود آید نخجیر
صبحدم باد صبا از سر زلفت بگذشت	کرد بیهوش مرا ریختهٔ مشك عبیر
پا بجائی ننهادم که نبود آنجا یار	همچو خورشید بود حسن رخش عالمگیر
نتوان صورت یوسف ز زلیخا بنهفت	رو بهرجا که نهد جلوه کند این تصویر
اقتدا کن بصراحی و ببر سجده بجام	کر نی و چنگ بلند است صدای تکبیر
ساکن میکده میباش اگر میخواهی	مس قلبت شود از خاك در او اکسیر

مرغ جانرا برهان از قفس تن دهقان
تا بگوشت خورد از کنگرهٔ عرش صفیر

زاهد از میکده در راه حجازاست هنوز  بی حقیقت شده دنبال مجازاست هنوز
چشم مخمور تو مست از می ناز است هنوز  وای بر حال من او شعبده باز است هنوز
قصه زلف تو دوشینه بپایان نرسید  عمر کوتاه شد این قصه دراز است هنوز
خاك محمود شد و رفت غبارش برباد  دیده اش باز برخسار ایاز است هنوز
آتش عشق زلیخا ننشسته است فرو  طلبد یوسف و در سوز و گدازاست هنوز
رفت دلها همه از زلف تو غیر از دل من  این کبوتر بسر چنگل باز است هنوز
سالها رفته که آن دوست نپرسد حالم  آشنا دشمن و بیگانه نواز است هنوز
زاهدان نیمه شبان خواب برفتند تمام  در بر جام صراحی به نماز است هنوز
مسجدو صومعه شدبسته درش دردل شب  در میخانه بنازیم که باز است هنوز

خسته حاجی بره کعبه شده‌است ودهقان
بره میکده اندر تك و تازاست هنوز

نشد در قفس و پای بستهٔ ما باز  که تا ز کنگرهٔ عرش بر کشیم آواز
بمرغ جان بنگر کز دریچهای قفس  کند برون سر و سوزد ز حسرت پرواز
کشید باده پرستان صف اقتدا بکنید  که شیشه کرده بمحراب جام قصد نماز
شده است کاسهٔ چشم سبکتگین پر خاك  هنوز باز بود بر امید روی ایاز
ترا سپهر از آن پیشتر که گریاند  ز باده جام بخندان و شیشه گریان ساز
حدیث قامت و زلفت چسان کنم کوتاه  که قصه ایست بلند و حکایتیست دراز
ز فرق تا قدمت هر کجا که مینگرم  کرشمه روی کرشمه‌است و ناز بر سر ناز
بجستجوی میانت چه مو شدم باریك  نشد که تا سر موئی خبر شوم زان راز
خراب عشق توام من شراب را چه کنم  خراب عشق ترا بر شراب نیست نیاز
نویسم ار ز قد چون قیامتت شرحی  چه نفخ صور بر آید ز خامه ام آواز

پرد بکنگرهٔ قصر عشق کی دهقان
هزار سال کند جبرئیل اگر پرواز

بگذار که گیرمت در آغوش سیراب شوم ز چشمهٔ نوش
از حلقهٔ زلف ایشه حسن مارا کردی تو حلقه در گوش
گر چرخ دهد بباد خاکم مهرت نکنم ز دل فراموش
آن قدر بجوشم از فراقت کاین نه خم چرخ افتد از جوش
میخور تو نه غم که زیر این طشت شد ریخته خون صد سیاوش
کش باده سبو سبو از آن پیش کت همچو سبو کشند بر دوش
دی پیر مغان ز لطف برداشت چون از سر خم باده سرپوش
دیدم جمعی نشسته سرمست دیدم قومی فتاده مدهوش
ای تازه جوان نصیحت پیر از جان بنیوش باده مینوش
گر نیست بهای باده در دست رو جان به بهای باده بفروش
اما نه ز بادهٔ که آرد درد سر و از سرت برد هوش

زان باده که از صفای پاکی
با جوهر جان بود هم آغوش

بصدای دف و طنبور و نی و بربط دوش شحنه شهر خم بادهٔ ما برد بدوش
بهتر آن بود که بر دوش بجای خم می بکشند و ببرندم بر مفتی مدهوش
زان سپس بر سر بازار بگردانندم خلقم افتند بدنبال بصد غلغل و جوش
امت باده و پیغمبر میخانه منم باشدم بانگ نی و غلغل می بانگ سروش
گو بیائید همه خلق و به بینیدم مست بطی و شیشه بدست و بتی اندر آغوش
پس از این بر سر آنم که میان بازار می بنوشم همه با عربده و بانگ وخروش
منم آن گرگ جفا بردهٔ باران دیده که بشیران دهم از شعبده خواب خرگوش
گر من از سرزنش و طعن عوام اندیشم چون برندی بکنم حلقه ملك را در گوش
گر مرا قدر شود کم بر دونان زمان حرمتم هست بسا پیش مغ باده فروش
قاضیم حد زد و حاکم بسیاست کوشید غافل از آنکه خدا هست کریم و سرپوش

حاکم و محتسب و قاضی و شیخ و زاهد — همـه پیمانه کشانند همـه ساغر نوش
زین میان رند و خراباتی و بد نام منم — باده نوش این لقبم گرده و آن باده فروش
این غزل من بزبان دگران گفته استم — این شراب ازخم رند دگری بر زده جوش

کوس جهلست بفریاد چه گوئی دهقان
همچونی مصلحت آن است که باشی خاموش

بلندی ار طلبی خاك پای جانان باش — بکن گدائی آن آستان و سلطان باش
اگر بطـرهٔ او طـالبی مشوش شو — اگر بگیسوی او عـاشقی پریشان باش
ببارد ار بسرت تیر عشق روی مپیچ — بکش بسر سپر صبر و مرد میدان باش
به تیغ عشق سر و تن بباز و فانی شو — چه بایدت سر و تن پای تابسر جان باش
گرت هواست که آفاق زیر پر گیری — زچشم خلق چو سیمرغ قاف پنهان باش
چو تشنه جان بسپردی بدشت ناکامی — جهان زبعد تو گو پر ز آب حیوان باش
هوای سلطنت و تاج و تخت اگر داری — ببوس خاك در دوست را و دربان باش
چه تیغ تا که بسر ها روان بود حکمت — برافکن از بدن خویش رخت و عریان باش
چه زلف سر چه کشی شو چو خال گوشه نشین — به پیش خط بتان سر بخط فرمان باش

بسوی لیلی مقصود تا رسی دهقان
دوان بفرق چه مجنون بهر بیابان باش

تا کرده ام به بندگی ساقی اعتراف — گردون نمی کند دمی از گفت من خلاف

با آنکه کمترم ز مگس در هوای عشق — سیمرغ را بزیر پر آرم بکوه قاف

ساقی بجام هرچه کند عین رحمت است — ما را چه کار باده بود درد یا که صاف

کاری نکرده هر که طواف حرم کند — مرد آن بود که کعبه بگردش کند طواف

هفتاد و دوست پردهٔ آواز و اصل او — باشد یکی زنند چرا ساز اختلاف

دیوانه ای که جامه درد در هوای عشق — ایهوشیار منع مکن باشد او معاف

تنها نه دل مرا ز غمت پاره پاره شد — افتاده گوهر ایدل از عشق تو شکاف

ایزلف یار از تو نخواهیم دل برید — ما را بریده اند بعشق تو نافه ناف

رستم نبرده است برون جان ز چنگ عشق
دهقان بزور و بازوی خود اینقدر ملاف

---

ایرفته از نظر نروی هیچ از خیال — یك لحظه بیخیال تو بودن بود محال

در وادی عدم بوجود تو زنده ایم — جوئیم راه بر تو پس از صد هزار سال

لب تشنه زیر تیغ تو عشاق جان دهند — کو قدرت تکلم و کو جرأت سؤال

رگهای دل بسنبل زلف تو بسته اند — دارند این دو رشته بهم دیگر اتصال

با عشق دست و پنجه نیارد زدن کسی — رستم در این مقام بود کم ز پیر زال

صیاد بس ستمگر و من در قفس اسیر — بر بسته پا به بندم و بشکسته پر و بال

در رود نیل اشك کند غرق خاك مصر — یوسف ترا به بیند اگر باچنین جمال

فریاد بلبلان نکند در دلش اثر — هرکس که هست بیخبر از عشق و ذوق وحال

مهر آری ار بخویش بریزی ستاره ها — هر ماه و زهره را بخراشی زده هلال

زاهد بخور شراب نه خون دل یتیم — هست این حرام کردن من به از آن حلال
نادیده دیده روی تو گردیده روشنم — کاین باده را ببارش ابر است احتمال (۱)

دهقان گرفته است بیابان غزلسراست
بر یادچشم مست تو خو کرده با غزال (۲)

بریخت خون جهانی بقصد غارت دل — خراب کرد زسیل غمش عمارت دل
فروخت صبر وقرار و خرید غصه و درد — چنین شد است بسودای تو تجارت دل
زیارت حرم ار صد هزار بار کنی — نمیرسد بثواب یکی زیارت دل
زچشم حلقه زلفت دلم نگاه کند — بحالت سیهم مرحبا بصارت دل
وزیر عقل دلم بود مدّتی امروز — زدست عشق تو آمد بپا وزارت دل
مرا بزلف تو آشفتگی نوید دهد — خلاف نکته مو ئیست در بشارت دل

کنون زعشق تو دهقان شده‌است مجنونی
اگرچه بود فلاطونی از مهارت دل (۳)

منزل بمنزل است خروشان درای دل — بگرفته دل قفای تو و من قفای دل
با دل کنم وداع بدنبال محملش — دل نالد از برای تو من از برای دل (٤)
از بهر زلف تو من و دل دِر کشا کشیم — نالد دل از جفای تو من از جفای دل
از بسکه طرهٔ تو به پیچیده روی هم — مشکل از آن برون بتوان کرد پای دل
بس درهم و مشوش از آنم که میدهد — آشفتگی ز زلف تو رو از برای دل
جویم سراغ دل ز دو زلف تو مو بمو — هر جا که دست میزنم آید صدای دل
دل شد هلاك زان دُر یکدانه وز دوچشم — ریزم درو گهر که دهم چون بهای دل

دهقان تو کیستی که کنی چارهٔ دلت
بهمن نبرده جان بدر از اژدهای دل (٥)

---

(۱) و (۲) این دو بیت بخط دیگری اضافه شده است.
(۳) این غزل تماماً بخط دیگری نوشته‌شده است.
(٤) این غزل تماماً در دوجای کتاب بخط دیگری نوشته و عیناً تکرار شده است جز آنکه در این یك فرد دوم مطلع آن اینطور ضبط شده «دل نالد از قفای تو من از قفای دل»؛
(٥) این غزل بخط دیگری نوشته شده و بسیار مغلوط است:

آمد بهار و عشق تو از سر گرفته ایم　　بر یاد چشم مست تو ساغر گرفته ایم
بر دوش کوزه از گل خاقان کشیده ایم　　بر دست کاسه از سر قیصر گرفته ایم
پشمین کلاه خویشتن از همت بلند　　با تاج کیقباد برابر گرفته ایم
یاجوج غم چو تاختن آورد سوی ما　　با می رهش چو سدّ سکندر گرفته ایم
ما در فرهمای بجنت نشسته ایم　　سیمرغ را بسایهٔ شهپر گرفته ایم
زان بادهٔ چوآتش سوزان که در بطاست　　تا خورده ایم خوی سمندر گرفته ایم
زیر درخت چون دم طاوس و پای گل　　بر کف می چو خون کبوتر گرفته ایم

دهقان مکرر آنچه غزل از توخوانده ایم
شیرین ترش ز قند مکرر گرفته ایم (۱)

از مغبچگان ساغری افتاد بدستم　　آن ساغر می ساخته خورشید پرستم
همزانوی فرهادم و هم کاسهٔ مجنون　　دیوانه‌ام و در بر دیوانه نشستم
از یاد دو چشم تو بمیخانه خرابم　　در صومعه بیهوشم و در مدرسه مستم
زان نرگس پر شعبده ام عربده روداد　　هر کاسه که افتاد بدستم بشکستم
زلفت بهوای تو پریشانیم آموخت　　چون ابر بپیوستم و از هم بگسستم
این گرد و غباری که بلند است ز آهم　　در ماتم خود نخل عزائیست که بستم
بی روی تو گلزاری و باغ چمنی شد　　هر جا که گذر کردم و هر جا که نشستم
چون با دگرت دید توان من که نخواهم　　از رشك برت قاصدی و نامه فرستم
بر تن نه کنونست مرا رخت جنون چاك　　این جامه بتن دوخته شد روز الستم

یکچند بزندان طبیعت وطنم بود
ازسعی خرد رخنه گهی جُستم وَ جَستم (۲)

بسکه بر یاد گل روی تو شیون کردم　　بلبلان را همه آواره ز گلشن کردم
از دم تیغ تو بر گردن من منت هاست　　شکر لله که سبك بار سر از تن کردم
از دل سخت تو نرمی طلبیدم خجلم　　که چرا من هوس موم ز آهن کردم

---

(۱) این دو غزل بخط دیگری و با املاء بسیار مغلوط نوشته شده است.

قمری سرو توام جای دگر پر نزنم | از ازل طوق وفای تو بگردن کردم
از می افروخته ام در شب تاریك چراغ | این چراغیست که ازمیکده روشن کردم
آنچه ایمان که بر اندوخته بودم آخر | در سر کار تو عاشق کش رهزن کردم

منم آنمرغ که طوباست مکانم دهقان
می ندانم زچه در خاك نشیمن کردم (۱)

بیا که رشتهٔ تسبیح و زهد پاره کنیم | مگر ز دانهٔ انگور استخاره کنیم
شویم معتکف خاك کوی باده فروش | رویم خدمت رند شراب خواره کنیم
نهیم مسجد و محراب را برهن شراب | ز پیر میکده میخانه را اجاره کنیم
ز دست یار پریچهره جام می طلبیم | بدرد خویش که بیچاره‌ایم چاره کنیم
ترا چه غم که کنی پاره نامهٔ ما را | و یا که ما ز فراق تو جامه پاره کنیم
ستم بما ز تو خورشید رخ بود تا کی | شکایت از فلك و گردش ستاره کنیم

تو در کنار نیائی برای بوس و کنار
مگر دمی که چو دهقان زخود کناره کنیم (۲)

بر سر بام خرابات بود تکبیرم | چه غم ار پیر مناجات کند تکفیرم
کشد از میکده در صومعه ام شیخ ریا | دام ره گشته ز تحت الحنك تذویرم
حالت پیر خرابات نپرسید ز من | که خبر نیست جوانمردتری زین پیرم
هست چل سال که در حالت زهد و ورعم | باده ای کو که از این حال دهد تغییرم
درد عشق تو بتدبیر مداوا نشود | من در این واقعه بیچاره‌تر از تدبیرم

---

(۱) در متن اصلی این غزل بخط دیگری نوشته شده و بسیار مغلوط است نویسنده موقعی که در اصفهان مشغول جمع آوری اشعار پراگنده دهقان و تدوین این دیوان بودم اتفاقاً در منزل یکی از دوستان جام بزرگ مسینی دیدم که ده سال قبل قلم زده شده بود و سه بیت از غزل فوق با جزئی اختلاف بر گرد آن منقور بود از این قرار :-

بیا که رشتهٔ تسبیح و زهد پاره کنیم | سپس ز دانه انگور استخاره کنیم
نهیم مسجد و محراب را برهن شراب | رویم خدمت رند شرابخانه کنیم
ز دست یار پریچهره جام می گیریم | بدرد خویش که بیچاره ایم چاره کنیم

(۲) این غزل تماماً بخط دیگری اضافه شده است.

مژه تیر افکند و غمزه سنان زلف کمند — مشکلست اینکه گذارند قراری گیرم
بر رخم از در میخانه غباری بنشست — شد مس این تن خاکی زر از این اکسیرم
تشنه‌ام میکشی ای چشمه‌حیوان بچه‌جرم — گو تو ای سنگدل آخر چه بود تقصیرم
دیده ام هر چه جمالت شده ام شیدا تر — صبر صورت نگرفته است از این تصویرم
تا بخواب آمدم آن زلف، بگفتم نبود — جز پریشانی و آشفته شدن تعبیرم

محکم استاده ام اندر ره عشقش دهقان
گو بسوز از دم شمشیر و بدوز از تیرم

بر دست تا که طرهٔ جانان گرفته ایم — دیوانه گشته ایم و بیابان گرفته ایم
مشکل ترین و سخت ترین قصه ایست عشق — ما ایشگفت بین که چه آسان گرفته ایم
دامان کوه تا نبرد سیل اشك ما — ما روی چشم گوشه دامان گرفته ایم
از دیده کرده ایم روان زنده رود اشك — دامان گلرخان صفاهان گرفته ایم
تا گشته است یوسف دل گم، سراغ او — از تشنگان چاه زنخدان گرفته ایم
هردم چوخضر خورده بگردش سکندری — زان لعل لب که چشمهٔ حیوان گرفته ایم
گل بسکه زود در گذر و لاله بیوفاست — پیش از بهار جا بگلستان گرفته ایم
جانان ما نبود اگر جان ما چرا — کاورده ایم تا ببرش جان گرفته ایم

دهقان بوصف لعل لبش شعر گفته ایم
بر قند خورده زین شکرستان گرفته ایم

میخانهٔ در حریم حرم زان بنا کنم — خود را مگر بسعی ز اهل صفا کنم
زنار زلف مغ بچهٔ آرم ار بدست — دامان زاهدان ریائی رها کنم
بالای تو بلاست از او نیست چاره ام — خود را رها چگونه ز دست بلا کنم
عشق تو سر نوشت و قضای خدائی است — چون و چرا چگونه بکار قضا کنم
بیگانگی ز خویش بباید کنم نخست — تا خویش را بلاله رخان آشنا کنم
جم میبرد حسد بسر فرش پرنیان — آنخواب خوش که من بسر بوریا کنم

سوی رقیب تا نرساند پیام وصل — زنجیر زان دو زلف بپای صبا کنم
تا تار تار زلف تو را من بمشك چین — نسبت نمید هم که مبادا خطا کنم

دهقان بظلمت خط شعری سکندری
ز آن میخورم که راه باب بقا کنم

تا دم از عشق لب آن بت ترسا زده ایم — طعنه ها بردم جان بخش مسیحا زده‌ایم
ما جم ملکت فقریم و شه دشت جنون — خیمه از آه دل خویش بصحرا زده‌ایم
نا توانیم و ضعیفیم ولی باتو غزال — پنجه در پنجه شیران توانا زده‌ایم
بررخ آن خال سیه زلف تو چون دید بکفت — ما از این دانه ره آدم و حوا زده‌ایم
کاسهٔ باده بنوشید که خواهد از خاك — پر شود کاسهٔ سرچشم بهم تا زده‌ایم
از فراق صنمی غرق سرشك خویشم — بهر آن گوهر یکدانه بدریا زده‌ایم
مانه آنیم که منت بکشیم از هدهد — پا خود از شوق بسر منزل عنقا زده‌ایم

جام جم بر کف وبزمیست مهیا دهقان
آن می کهنه که جمشید نزدما زده‌ایم

توبه با آن ماهرو از آشنائی کرده ایم — تا محبت بیشتر گردد جدائی کرده ایم
پنجهٔ غم پنجهٔ شیر است نتوان پنجه زد — مادو صد ره بیشتر زور آزمائی کرده ایم
کرد جم شاهی بهردم ما گدائی پیش یار — گر بمعنی بنگری ماپادشائی کرد ایم
با رئیس ده بگو مارا میازارد که ما — اندر این‌ده روزگاری کدخدائی کرده ایم
او اگر کشته‌است‌مارالطف کرداست‌ووفا — ما نمردیم ار ز عشقش بیوفائی کرده ایم

سرفرو ناریم دهقان بر فریدون و قباد
برسر کوی نکویان تا گدائی کرده ایم

زاهدا توبه دهی تا که دگر باده ننوشم — پنبه‌مانندصراحی است ز وعظ تو بگوشم
منکه بودم ز ورع منکر می خوردن رندان — مست ازباده شدم دوش و ببردند بدوشم
آنچنان‌مست‌نکشتم‌زدوچشمت که‌حریفان — تا قیامت بتو انند بیارند بهوشم

بندهٔ پیر مغانم بجز او قبله ندانم — خاك راه قدم مغبچهٔ باده فروشم
همچو دیگم بنشاندی بسر آتش هجران — از سرم دود بر آمد نتوانم که بجوشم
لاله مانند ز داغ تو زنم ناله و لالم — میخورم غنچه صفت بی دهنت خون وخموشم
خیزی از پیش من و نزد رقیبان بنشینی — با چنین حال چسان رخ نخراشم نخروشم
غلغل شیشه می بشنوم و زمزمهٔ نی — مژده ایدل که رسد مژده رحمت ز سروشم

دوستان پند دهندم که بپوشان نظر از وی
چشم دهقان نتوانم ز رخ خوب بپوشم

منکه هر لحظه بکف زلف نگاری گیرم — نیست بیجا که سراغ دل زاری گیرم
دوزم از سوزن مژگان دل صدپاره خویش — زان بدست از سر گیسوی تو تاری گیرم
مژه تیر افکند و غمزه سنان زلف کمند — مشکل است اینکه گذارند قراری گیرم (۱)
عشق زلف تو ز من رشتهٔ هر کار گسیخت — عجب است ار بگذارد پی کاری گیرم
خضر اگر آب حیات آوردم نستانم — می دهد گر پسر لاله عذاری گیرم
محمل یار ندانم ز چه ره رفته دوم — هر بیابانی و دنبال غباری گیرم
چونکه آن شاخهٔ گل خواری من دارد دوست — هر گلستان که روم دامن خاری گیرم
در میان غم و اندوهم از آن موی میان — زین میان مصلحتم نیست کناری گیرم
مرغ مغ لاله شد آتشکده وقت است که جام — از کف مغبچهٔ باده گساری گیرم

خبر از منزل صیاد ندارم دهقان
چه خوش است اینکه پی خون شکاری گیرم

نو بهار است بیا خیمه بصحرا بزنیم — زیر این گنبد مینا دو سه مینا بزنیم
می چون خون سیاوش بیاور تا ما — کاسه ها از سر کیخسرو و دارا بزنیم
خلق جمعند که تا ساغر و مینا بزنند — بهتر آنست که تا کس نزده ما بزنیم
فصل گل گشت مدوزید ز گلرویان چشم — بگذرد موسم گل چشم بهم تا بزنیم (۲)

---

(۱) این فرد در غزل دیگر که مطلعش این است:ـ (بر سر بام خرابات بود تکفیرم چه غم ار پیر مناجات کند تکفیرم) تکرار شده است رجوع شود به صفحهٔ ٥١ .
(۲) از این جا یك فرد حذف شده است .

ساغر وصل کی امروز شود روزی ما گر مقدر بود این باده که فردا بزنیم
هرکه در میکده غم دو سه جامی زد ورفت ما بماندیم که صد میکده تنها بزنیم
چون در آرند بصحرای قیامت ما را هر کجا یار بود خیمه در آنجا بزنیم
دُر دندان تو را گوهر اگر بنمائیم سنگ تو بیخ بدندان ثریا بزنیم
گر چنین یوسفی آرند بمصر از کنعان آتش اندر دل یعقوب و زلیخا بزنیم

فصل گل یار سرا پرده بصحرا زده است
خیز دهقان قدمی تا به تماشا بزنیم

همچو نی لب بلب اندر بنه و بنوازم تا بدانی که چه جانسوز بود آوازم
هرچه خواهم که بپوشم غم عشق ازمردم افکند سوز درون پرده ز روی رازم
عشق از آغاز مرا سوخت دریغ از انجام آه از انجام که بگذشت چنین آغازم
غیرت عشق تو با خویش مرا دشمن کرد زان من از خویشتن آغوش تهی میسازم
پیش زلف تو عجب باشد اگر بتوانم که بحال دل آشفتهٔ خود پردازم
بیرخت گه بگل و لاله و نسرین نگرم همه را بر کنم از باغ و برون اندازم
گر تو صد ره کشی ازتیغ و مرا برگردی بسوی کشته من زنده به بینی بازم
قدر وصل تو ندانستم از آن روز دریغ مستحقم ز فراق تو اگر بگدازم
غم رفیق است و وفا دار زدستش ندهم زانکه کس نیست جز او روز بلا دمسازم
هرچه برگرد جهان پر زنم از دست غمت باز هم بر سر کوی تو بود پروازم

گرچه دهقان به قفس ماندهام، آید روزی
کز سر شاخهٔ طوبی شنوی آوازم

آستان در گه میخانه باشد جای من		خضر آب زندگی جوید زخاك پای من
من در این میخانه آن رندم که گوش آسمان		کر شده است از بانگ چنك و غلغل مینای من
در سر زلفت کند آشفتگی با دل نزاع		کاندرین مسکن بود یا جای تو یا جای من
گرچه طوبی بهشتی قامتی دارد بلند		هست کوته در بر سرو سهی بالای من
در بر آن گوهر یکدانه کس را راه نیست		جز که سیلاب سرشك و اشك گوهر زای من
هر کجا سروی به بینم قامتت آرم بیاد		چشمه ها جاری شود از چشم خون پالای من

گفتمش دهقان بسی شیرین بود اشعار او
گفت بوسیده است گویا لعل شکر خای من

از هر آن خانه که جانانه بر آید بیرون		شعلهٔ آتش از آن خانه بر آید بیرون
خانهٔ عشق چه خانه است که چون بکشائی		در اورا همه دیوانه بر آید بیرون
کشتهٔ نرگس مخمور ترا تا محشر		از لحد نعرهٔ مستانه بر آید بیرون
کوثر از خلد مجوئید که سر چشمهٔ او		زاستان در میخانه بر آید بیرون
تا بود عشق بدل راه مگیرید بعقل		بگذارید که بیگانه بر آید بیرون
جذبهٔ عشق چنان است که شمع در آتش		افتد و دود ز پروانه بر آید بیرون
خواب غفلت بگرفتیم ز پند زاهد		تا چه زین خواب و زافسانه بر آید بیرون
بس که دل بر سر دل ریخته جا تنگ شده		مشکل از طرهٔ تو شانه بر آید بیرون
زلف زناریت از صومعه کی بگذارد		شیخ با سبحهٔ صد دانه بر آید بیرون
زان سلیمان ملاحت شده عالم پامال		گو چسان مورچه از خانه بر آید بیرون
پاره های جگر و خون دلم بی لب تست		درد و صافی که ز پیمانه بر آید بیرون

غصه دهقان چه خوری، از پی هجراست وصال
مه ز شب، گنج ز ویرانه بر آید بیرون

باشد سپاه من غم و اندوه و آه من		بگرفته است روی زمین را سپاه من
بر چشمهٔ حیات کجا راه بردمی		گر خط سبز او نشدی خضر راه من

روزم سیه ز طرهٔ شبرنگ دلبر است — یارب کسی مباد بروز سیاه من
گفتم همیشه سیر بود ماه را بشب — گفتا بعکس سیر کند شب بماه من
اندر فراق یار بنالم بسان رعد — برق است خون دیده و ابر است آه من
ازبس که نازکست رخت ننگرم بر او — ترسم که صدمه ای رسدش از نگاه من
گفتم کجاست یوسف مصری زنخ نمود — کاید هنوز نالهٔ یوسف زچاه من
یارب می حرام بنوشم که روشن است — دریای رحمت تو بشوید گناه من
تشبیه میکنم رخ زیبای او بماه — در حیرتست عقل از این اشتباه من

دهقان کلاه فقر مرا ننگری حقیر
صد تاج خسرویست بزیر کلاه من

دیوانه شدم، با من از عقل سخن کم زن — بر پای دلم زنجیر از طرهٔ پر خم زن
از نغمهٔ ساز عشق آگاه ملك نبود — این نار محبت را بر تربت آدم زن
ای ساقی شیرین لب گه بوس گهی می ده — ایمطرب خوش دستان گه زیر گهی بم زن
از چرخ اگر آید سوی تو دمادم غم — زنهار مشو غمگین رو رطل دمادم زن
تا همچو ملك باشی بر اوج فلك باشی — اینخانه شهوت را ویران کن و برهم زن
با همت عشق ایدل اینجا چه کنی منزل — این (۱) خیمهٔ عالی را بیرون زدو عالم زن
جمشید که داند کی بوده است کی آمد کی — غم ازچه خوری هی می بریاد کی وجم زن
گر بهمن غم صد سنگ از کوه بر اندازد — می نوش و بهر یك با مردانه چورستم زن
می چون زطرب باشد خوردن نه عجب باشد — گر مرد ره عشقی در غم می درغم زن
با آب حیات ای خضر از می چه خبرداری — صدجام ازآن خوردی یك جام ازاینهم زن

زان پیش که ازخاکت سازندسبو دهقان
پر ساز سبو از می با خاطر خرّم زن

---

(۱) در نسخهٔ «ح» هان.

فصل گلست خیز می اندر پیاله کن بفروز چهر و خون بدل سرخ لاله کن
صد ساله غصه ای که دراین هفت آسمان داری علاج او ز شراب دو ساله کن
از صد هزار میکده من مست کی شوم این کار را بنرگس مستت حواله کن
شاد ای پسر مباش بمهر سه خواهران جان پدر تو دختر رز را حباله کن

دهقان مکن رسالهٔ تقلید شیخ گوش
رو از شراب شستشوی این رساله کن

همه عمر سجده ایدل سرکوی آن صنم کن نه نماز در کلیسا نه طواف در حرم کن
پی آب زندگانی نروم که هست فانی ز شراب خانه ساقی قدحی بمن کرم کن
می اگرحرام در کش توحلال زاده برسر بچنین حرام حرمت نه وخویش محترم کن
بحصیر خوکن و نی زسفال خویش زن می نه هوای شوکت کی نه خیال جام جم کن
منم آنکه میدهم جان بیهای زخم تیغت بمن آن قدر که خواهی تورسان غم وستم کن
چه کنی دریغ زحمت بکشم که نیست زحمت بفزا بمهر و رحمت ز غرور و ناز کم کن
زخیال غصه بگذر بجمال یار بنگر قدحی شراب بر سر بکش وعلاج غم کن

بسپرده است دهقان زفراق چهره ات جان
بخرام زنده او را ز لب مسیح دم کن

ایدل آشفته چو زلفش شده کار من و تو　　　بیرخش رفته زکف صبر و قرار من و تو
کوه بگداخته از شعلهٔ آه تو و من　　　سنگ بگریسته بر حالت زار من و تو
داشتیم ار بطی از خون کبوتر ساقی　　　میشدی کرکس افلاک شکار من و تو
خیز کز باده بشوئیم غبار غم دل　　　پیش از انیکه برد باد غبار من و تو
ای بسا باغ شود سبز و بهار آید و گل　　　بگذرد ابر بگرید بمزار من و تو
ای بسا شور وقیامت که بپا خواهدشد　　　درقیامت بهم افتد چو گذار من و تو

تا که دهقان بشد آن سرو قباپوش ز چشم
لاله زاری شده از اشك کنار من و تو

آهوی چشم یار که جور است کار او　　　شیری ندیده‌ام که نباشد شکار او
نارم زدن بآن لب ضحاك بوسهٔ　　　ترسم ز من دمار بر آرد دو مار او
گر بیدلی خروش بر آرد ز درد عشق　　　عیبش مکن که نیست بدست اختیار او
عاشق اگر ز کوی تو خواهد کند فرار　　　ناچار هم بکوی تو باشد فرار او
حسرت برم بباد صبا چون به بینمش　　　کز حلقهٔ دو زلف تو باشد گذار او
ریزان شده است بر ورق روی گل عرق　　　گوئی که شرمسار شده از عذار او
آب حیات و چشمهٔ کوثر نمونه ایست　　　از شکر دهان و لب آبدار او

دهقان بخار تربت خود میبرد حسد
آویخته است تا که بدامان یار او

زلفت که روزگار من آمد سیاه از او　　　نگذارد آه بر کشم از جورش آه از او
در پیچ و تاب زلف تو ره کرده گم دلم　　　مشکل تواند اینکه برون برد راه از او
تنها نه سبزهٔ خط تو روح پرورد　　　سرسبز و خرمند هزاران گیاه از او
هر صبحدم ستاره بریزد ز دیده ام　　　خورشید روی او که خجل گشت ماه از او

دیدیم ابروی تو نمودیم ماه نو — مارا پدید گشت چنین اشتباه از او
بانگ درای کعبه و ناقوس دان یکی — ناقوس از او و کعبه از او خانقاه از او
فرعون وموسی او همه در جنگ داشته — فرعون از او و موسی از او وسپاه از او
یعقوب با رضای خدا دم نمیزند — زندان از او و یوسف از او مصروچاه‌ازاو

دهقان اگر ز دلبر ابرو کمان مرا
بارد بدیده تیر نپوشم نگاه از او

نیست دیوانه ترایدل دگری از من و تو — ازسر زلف وی آشفته تری ازمن و تو
اوفتد ولوله در تربتشان گر ببرند — بسوی لیلی و مجنون خبری از من و تو
گفتگوهاست بهر انجمنی ازتو و من — داستانهاست بهر رهگذری از من و تو
نالهٔ ما بدل او اثری خواهد کرد — آری آنگه که نماند اثری از من و تو

آن در ختیم به بستان محبت دهقان
که نرسته است جز ازغم ثمری از من و تو

کیست که امشب ز رخ مشعله افروخته　　روشني طلعتش خانهٔ ما سوخته
زاهد چل ساله را داده دو زلفش بباد　　وه که پراگنده شد آنچه شد اندوخته
گه مژه‌اش میشود سوزن و گاهی خدنگ　　چاك زده این یکی آن دگری دوخته
جادوی چشمت برون کرده زره‌دو فنون　　سحر لبت از فسون معجزه آموخته
گشته ام آتش پرست تا که بدانسته‌ام　　مغبچه‌ای میرسد با رخ افروخته

داده بصد گنج زر از چه تو دهقان غزل
یوسفی ارزان چنین کس چو تو نفروخته

تا که شبنم ز عرق بر ورق گل زده ای — آتش اندر جگر سوخته بلبل زده ای
شاه حسنی و ز مژگان سپه آراسته ای — بر سر رایت گل پرچم سنبل زده ای
ساخته حالتم آشفته ز زلف و گیسو — روزگارم بهم از طره و کاکل زده ای
ز زنخدان تو ای زهره جبین چون گویم — که ره صد ملك از آن چه بابل زده ای
چون کنم صبر و تحمل زفراق رویت — کاتش ازچهره تو بر صبرو تحمل زده ای

میزنی غوطه بسیلاب سرشك دهقان
خویش را خوش تو بدریای توکل زده ای

تالب عیسی نفس درسخن آورده ای — قالب بیروح را جان بتن آورده ای
ساقی بزمت بود چشمت و رقاص زلف — از دل نالان من تار زن آورده ای
نافۀ تاتار را ریخته زلفت بچین — مشك دوصد کاروان از ختن آورده ای
بادگران لب بلب جفت تو مه شب بشب — بهر رقیبان طرب غم بمن آورده ای
تا که کند چشم کار بینمت ای نو بهار — در طرف لاله زار نسترن آورده ای
آمده ای با رقیب سوی تماشای باغ — ازچه بخلد ای پری اهرمن آورده ای
خوشترازین ارمغان چیست که ز اندام ورو — در بر من یاسمن باسمن آورده ای

از سر کوی نگار آمده ای ای صبا
تحفه بدهقان چه گل زان چمن آورده ای؟

اگر آنحور بهشتی بمن آرد نظری — برخ از باغ بهشتم بگشایند دری
زیر زلف سیه آن روی نکو دانی چیست — در میان شب تاریك طلوع سحری
مو بمو سلسلۀ زلف تو را میگردم — تا مگر از دل دیوانه بجویم خبری
باغبان سرو من و سرو تو مانند بهم — لیك اینراست بسر قمری و آن را قمری
نالۀ ما بدل او اثری خواهد کرد — آری آنگه که نماند ز وجودم اثری
همچو سر کوفته ماری بخود اندر پیچم — تا سر زلف تو افتاده بدست دگری
مژه و ابروی او خون مرا میریزند — این زند برگ جان خنجری آن نیشتری

با تو آن سرو سهی یار نگردد دهقان
ناله چون فاخته کم کن که ندارد اثری

# مستزاد

از عشق تو مینالم و اشکم شده جاری
چون ابر بهاری
چونست که بر حالت من رحم نیاری
با انهمه زاری

گفتم ز زنخ چون برهانی دل محزون
از غم نکنی خون
تو یوسف گمگشته چو از چاه برآری
بر گرگ سپاری

با آنکه دل آهن و پولاد خرا شد
کهسار بپاشد
آهم نکنند در دل سنگین تو کاری
ای ترک تتاری

مژگان صف آرا و سواران کمان کش
بکسیخته ترکش
از آهوی چشم تو بدین شیر شکاری
گشتند فراری

با آنکه ز رخسار تو مسعودم و سعدم
نالنده چو رعدم
وز نای غمت ناله صفت کشته حصاری
ای ترک حصاری

بر خویش مگر کرده ای ای ماه نگاهی
کز دل کشی آهی
گر نیست چنین اشک چرا از مژه باری
بی صبر وقراری

از بادهٔ عشقت شده پر ساغر نرگس
اندر همه مجلس
بیهوش در افتاد از آن چشم خماری
در باده گساری

چون غنچه دلا خون خوری و می نزنی دم
ظاهر نکنی غم
شرح غم هجران بنگاری ننگاری
خوش حوصله داری

در عشق اگر پادشهی کبر نه از سر
از کوکبه بگذر
مپسند بخود عجز و نیاز و غم و زاری
مسکینی وخواری

دهقان شده آزرده و مه مهر نتابد
همسایه نخوابد
از بسکه شب هجر کنی گریه و زاری
اختر بشماری

باور نمیکنم که تو با من بسر بری — هست این عجب بمردم اگر خو کند پری
کن جمع زلف خویش دگر نه دل مرا — آشفته میکني و پریشانی آوری
دیدی بباد داد مسلمانی مرا — آخر چگونه زلف سیاهت بکافری
گر کوته است قامت تو چون درخت گل — سرو بلند را بکند سایه گستری
روشن شود هر آینه پیش تو عشق ما — گر بر جمال خویش در آئینه بنگری
تو فتنه ای ز شهد لب و من ز شور شعر — ختم است شاعری بمن و بر تو دلبری
در پیش تیر عشق تو در عرصه گاه غم — انداختم سپر همه با این دلاوری
توهمچو برق خندی و زسم مرا چو ابر — گریان بدشت عشق گذاری و بگذری

دهقان اگرچه یار تو شیرین دیگر است
از شور عشق نیز تو فرهاد دیگری

بوی عبیر آید از باد بامدادی — زلفین مشکبویت گویا بباد دادی
رستی نه گل نه لاله بلبل زدی نه ناله — در بوستان تو گلرخ گر پا نمی نهادی
بر خاست شور و غوغا هرجا که تونشستی — شد رستخیز برپا هرجا که ایستادی
ای سرو قد دلجو تا چشم بستی از من — از چشمه های چشمم دریای خون گشادی
با تیغ جنگ تا کی بگذار نیزه زن نی — در کش ز جام جم می بافر کیقبادی
زلفین و ابروانت بستند عهد با هم — کردند آنچه باید با من ز کج نهادی
بختش خجسته باشد آن کو نشسته باشد — با یار بسته باشد دل بر نشاط و شادی

دهقان حقیر خود را منگر که از معانی
کیخسرو زمانی کاوس کی نژادی

تا که با لاله رخان رابطه پیدا نکنی — غم واندوه برون از دل شیدا نکنی
ندهی ایدل دیوانه ز دست آن سر زلف — تا مرا در بر صد سلسله رسوا نکنی
نکند جلوه تماشاي گل و لاله و باغ — اگر اول برخ یار تماشا نکنی

گشتی ای چشم نظربا زمن ازگریه توکور تا تو باشی که نظر بر رخ زیبا نکنی
زآتش روی تو چون لاله بسوزیم و توگل هیچ رحمی بدل سوختهٔ ما نکنی
ایخوش آنشب که تو ازچهره برافروزی شمع همچو پروانه مرا سوزی وپروا نکنی
هرطرف چشمهٔ چشمی است روان ازعشقت چشمهٔ نیست که از گریه تو دریا نکنی
خوردی ای غنچه توخون تابلبش خنده زدی تا تو باشی که دگر خندهٔ بیجا نکنی
جان بر لب شده ام باز نگردد تو اگر از لب خویشتن اعجاز مسیحا نکنی

دور دهقان چه شدی زان گل خندان عجب است
گر چو بلبل زنی نعره و غوغا نکنی

جز بخورشید نمانی تو بزیباروئی دیده ام خیره شود در تو ز بس نیکوئی
گر بگردی تو باطراف چمن جوی بجوی این محالست که سروی چو قد خود جوئی
دوسیه چشم تو بستند بمردم ره خواب این یك از ساحری و آن دگر از جادوئی
بوی عشق آیدم از خاك ز داغ زلفت گر دو صد سال دگر آئی و خاکم بوئی
چون ز غیرت ننشینیم بخون تا زانو چون به بینیم که با غیر تو هم زانوئی
شیخ دوشینه مراخواندبه پیش خودوگفت چند دهقان ز پی لاله رخان میپوئی ؟

گفتمش طعنه مزن ایکه گرفتار نه ای
من کجایم تو کجائی بکه این میگوئی ؟

صد صومعه و مسجد دادم به کلیسائی بر دست بیاوردم زلف بچه ترسائی
مائیم و دل زاری زلف سیه یاری بیزار ز زناری فارغ ز چلیپائی
عالم همه گردیدم آفاق نوردیدم هر جا که شدم دیدم از شور تو غوغائی
از یار ننالم من کان لیلی پر افسون هر گوشه دوصد مجنون کشته است بصحرائی
از گریه نپرهیزد چشم من و خون ریزد وقت است که برخیزد زین خونشده دریائی

روز اجل دهقان نزدیك شد از هجران
باشد بغمت مهمان امروزی و فردائی

فصل گل شد ز چه رو روی بصحرا نکنی　　همره لاله رخان باده به مینا نکنی
ننهی پای بچشمم بشگفتم که چرا　　ننشینی بلب جوی و تماشا نکنی
کمتر از مرغ نه ای شور چرا بگذاری　　نزنی طوف بگرد گل و غوغا نکنی
دادیم وعده بفردای قیامت ترسم　　که وفا نیز تو بر وعدهٔ فردا نکنی
مرغ چون مرد بکنج قفس آنگاه چه سود　　قفسش باز برخ گر بکنی یا نکنی
آدمی نیستی الحق که ز حیوان بتری　　گر به بینی رخ زیبا و تماشا نکنی
اگر از لذت تیغ غمش آگاه شوی　　بجز از کشته شدن هیچ تمنا نکنی
خیزی و فتنه برانگیزی و رنگ آمیزی　　بمن آویزی و خون ریزی و پروا نکنی
پیش یوسف ببریدی سر خود جای ترنج　　تا تو باشی که دگر منع زلیخا نکنی
هدهد عشق اگر راهنمائی نکند　　طی ره خود تو بسر منزل عنقا نکنی
جور کم کن تو بدهقان که بسا خواهی گشت
همچو او عاشق دلسوخته پیدا نکنی
گر سوی شمع رخی میل چو پروانه کنی　　شرط جان باختن آنست که پروا نکنی
از سر زلف سیه سلسله ها ساخته‌ای　　تا چه ها با من و با این دل دیوانه کنی
مستی و تیغ کشیدستی و ترسم که تو شوخ　　خون من در عوض باده به پیمانه کنی
آب حیوان شودت باده و خضرت ساقی　　گر بجان خدمت خاك در میخانه کنی
منه از دست تو پیمانه بافسانهٔ شیخ　　خواب غفلت کنی ار گوش بافسانه کنی
عمر آن نیست که در پادشهی میگذرد　　عمر آنست که صرف غم جانانه کنی
دیده دریا کنی از روز فراقش دهقان
کام دل حاصل از آن گوهر یگدانه کنی
مشاطهٔ بهار ز کلك از پی نوی　　بنگاشت باغ را بورق نقش مانوی
اردیبهشت آمد و شد باغ چون بهشت　　سلطان گل نشست بر اورنگ خسروی
گشت از درخت آتش موسی پدید باز　　شد خاك مرده زنده باعجاز عیسوی
ساقی بیار جام که بر جم وفا نکرد　　گنج و سپاه و حشمت و اسباب دنیوی
زلف تو در ربود دل از دست من چنانك　　چون طرهٔ ایاز دل ازشاه غزنوی

غیرت کشد مرا چو گذاری بخاك پای　　لایق بود ترا بسر چشم من روی
دوشینه گفت پیر خرد از ره وفا　　در گوش رمزیم ز مقامات معنوی
مردم ز جام باده بجائی رسیده اند　　نی از ردا و سبحه و دستار مولوی
زلفت بسحر با دل من آن کند که کرد　　با قبطیان بمعجزه ثعبان موسوی

از نیك نیکی آید و از بد بدی رسد
دهقان هر آنچه کشتهٔ آن نیز بد روی

نگویمت که بخورشید و ماه میمانی　　تو بهتری هم ازین و نکوتر از آنی
بر آن شدم که کنم جمع خاطر از همه کار　　خیال زلف تو میآورد پریشانی
بیاد لالهٔ روی تو چشم اشك فشان　　چنان شده است که باران ابر نیسانی
کسی ز سرّ میان و دهانت آگه نیست　　که را خبر بود از راز های پنهانی
سیاه موی بتی از دو زلف کافر کیش　　فکنده رخنه بدین وای بر مسلمانی
کشید کار بدیوانگی مرا آخر　　ز عشق چشم غزالی شدم بیابانی
بحسرتی که زنم بوسه ات بکوی زنخ　　قدم ز زلف سیاهت شده است چوگانی

کتاب شعر تو دهقان بدست بلبل اگر
نمی فتاد نیاموختی غزل خوانی

هر کسی راست تماشا گهی و صحرائی　　ما نخواهیم گذشت از سر کویت جائی
عاشق آنجاست که دلبر بود و معشوقی　　مگس آنجاست که شکر بود و حلوائی
بالبت دل ندهم برلب خوبان دگر　　من نه طفلم که فریبد کسی از خرمائی
شده آشفته دوصد سلسله زین غم که چرا　　بسر از زلف تو پیچیده مرا سودائی
می ندانم چه بلائی تو که از زیر زمین　　خیزد آواز بهر جا که گذاری پائی
چون نجوشیم بگرد دهنت کز پی قند　　مگسا نراست بپا شورشی و غوغائی
رند دیوانه نیفتاد بدام زاهد　　نیست در مرحلهٔ عشق چو او دانائی
همچو ناقوس بلند است ز دل ناله مرا　　بی چلیپای سر زلف بت ترسائی

تا که دهقان شده زان گوهر یگدانه جدا
کرده از هر مژهٔ خویش روان دریائی

# بهار

## مسمط مسدس

باز زد گل بچمن خیمهٔ سلطانی را
کرد چون صرح ممرد رخ نورانی را
بلبلك آمده مشتاق غزلخوانی را
مستعد گشته چو داود خوش الحانی را
هدهدك هشت بسر تاج سلیمانی را
سرخ گل کرده عیان چهرهٔ بلقیسی را

باغ گردید چو بزم شه ترك از زیور
نرگسك هشت در آن بزم بسر طشتك زر
گشت از خون سیاوش رخ گل رنگین تر
لاله بگذشت سیاوش صفت از آذر
بر سر نرگس و بر تارك دراج نگر
تاج کاوسی و دیهیم فرنگیسی را

گشته آراسته مانند کلیسا گلزار
بانگ برداشته ناقوس صفت بلبل زار
کوه بربسته ز سنبل بمیانش زنار
پرورد جان دم روح القدس باد بهار
شده خاك سیه آبستنیش مریم وار
باد نوروز زند طعنه دم عیسی را

با دو صد زمزمه بر طرف بهشتی گلشن
شاخ بر شاخ پَر و فاختهٔ دستان زن
بر سر خامهٔ منقار بحکم ذوالمن
به نگارد خطی اندر ورق نسترون
درس گوید چو مدرس ز ورقهای سمن
هیچ نارد بنظر دانش ادریسی را

کبك علامهٔ دهراست شکی نیست دراین
بسته تحت الحنکی زیر گلویش مشکین
جمع مرغان شده پیشش ز یسار و ز یمین
درس خوانند ز صعوه ببرش تا شاهین
موسم درس کلامش همه باشد تمکین
کو کسی تا نگرد محفل تدریسی را

بر سر شاخ غزلخوان شده سار و صلصل　　شعر خوانند گهی بر گل و گه بر سنبل
هر دو هم شاعر جزو آمده هم شاعر کل　　شاعر قافیه دان نیست بباغ ار بلبل
پس چرا هرشب و روز از ورق دفتر گل　　خواند او چامهٔ ترصیعی و تجنیسی را

گشته همچون دم عیسی نفس باد صبا　　سار انجیل سرا گشته بسان ترسا
گل شده چون رخ ترسا بچه گان غم فرسا　　خویش را سنبل تر کرده چلیپا آسا
گر نه چون معبر روم است فضای صحرا　　مرغ پذرفته چرا منصب قسّیسی را

لاله چون برق ز کهسار درخشنده شده است　　لب او چون لب معشوق پر از خنده شده است
بلبل آن لالهٔ افروخته را بنده شده است　　زاشتیاقش بشب و روز خروشنده شده است
کشته صد ره شده و بار دگر زنده شده است　　گوئیا کرده عیان معجز جرجیسی را

گلستانست بکردار بهشت خرم　　گل چو حوّا شده و فاخته همچون آدم
سر زده خوشهٔ گندم چو یکی نا محرم　　بهر بیرون شدن آن دو جلیس و همدم
برده سر زیر پر حیله وری زاغ دژم　　داده ره در بر خود حیلهٔ ابلیسی را

شاخ گل تختهٔ رمل است و هزارش رمال　　رمل اندازی او هست سه مه در هرسال
باغ کم نیست از آن تختهٔ نیکو اشکال　　خارج و داخل او هست چه او در هرحال
چشم عبرت بگشا ای پسر فرخ فال　　بین در او خانهٔ لحیانی و انکیسی را

پوپوك پر همائی بسر آویخته است　　تیهوك باز ز نو شور بر انگیخته است
قبره خون جهانی ز نوا ریخته است　　هو بره تار دل از زمزمه بگسیخته است
صعوه با ذکر خداوند بر آمیخته است　　همچو دهقان زده با عالم تلبیسی را

شاعر فرخی آوازه ابوالفتح مهین　　آنکه خرگاه بر افراشته بر علیین
آنکه صد بوالفرجش هست در اشعار رهین　　آنکه شد عنصر او پاك وز پا کیست عجین
آنکه شد عنصریش بر کف پا سوده جبین　　آنکه باشد ملکی عالم تقدیسی را

طوطی هند بود خامهٔ شکر شکنش　　هست در نوك قلم تعبیه مشك ختنش
تا بقسطنطنیه بر شده صیت سخنش　　گشته خدام و ثنا گو شعرای بمنش
خوش تر از نافهٔ چین آمده خاك وطنش　　بلخی و خلخی و رومی و پاریسی را

من همان شاعر آزادهٔ فرخ خویم　　که ز آئینهٔ دل زنگ طمع میشویم
نان خود میخورم و مدحت خود میگویم　　گل خود رویم و از گلشن خود میرویم
دوری از مردم سرسام صفت میجویم　　راه مسدود ز خود ساخته‌ام پیسی را

منم آنکس که بود خنگ فلك رفرف من　　تیغ زن آمده مریخ بخیل صف من
همچو دریای پر از موجم وعالم کف من　　کارمن عیش ونشاطست فغان شد دف من
بنگر در کف محبوب من و در کف من　　چنگ ناهیدی و دیباچهٔ برجیسی را

دیك حلوای فصاحت چو نهادند ببار　　گشت یکجا همه در خورد من شیرین کار
عارفان چونکه نمودند در این سوی گذار　　برگزیدند سر انگشت تحیّر صد بار
بعضی از سوخته دلهای قلندر کردار　　پیشه کردند گدا کاری و تدلیسی را

چرخ با این همه کرده است جگرسوز مرا　　تیره گردیده ز غم شمع شب افروز مرا
دستگیری نشد از طالع فیروز مرا　　داد بر دست اجل هجر غم اندوز مرا
ازازل چونکه خداخواست سیه روز مرا　　چه شرف کوکب تربیعی و تسدیسی را

## مسمط مسدس

گل خیمه به بستان زد خیز ایصنم گلرو
با سبزخطان بنشین بر سبزه و طرف جو
خاصه بچنین فصلی کز لالهٔ مشکین بو
هم بادهٔ چون گل کش هم ساده چون گل جو
زن سرخ می از مینا بر گلشن چون مینو
شد باغ خورنق وش شد زاغ بهشت آسا

ایطرفه غزال من طرفه غزلی برخوان
گه لحن چکاوك زن گه زن ره سروستان
کز باد صبا گشته در وقت سحر گاهان
بر زیر سهی سروی بنشین چه گلي خندان
خاصه بچنین فصلی خاصه بچنین بستان
هر ناحیه مشك آگین هر نامیه عنبرسا

خیز ایکه تورا باشد همچون پرطوطي خط
نك خون کبوتر خوش بگشا ز گلوی بط
در کش قدح و مینا بنواز نی و بربط
بر سبزه و ریحان‌ها داده است خطت سرخط
از جام بران کشتی از باده روان کن شط
گه کبك دری بر کوه گه گیر ره عنقا

از سوری آذریون از برگ گل خندان
آتشکده سان لاله شد از سر که رخشان
اوراق گل اندر بر دراج بصد الحان
شد آتش زرتشتی افروخته در بستان
شد زند سرا صلصل بر شاخهٔ سروستان
با زمزمه اش خواند چون دفتر زندآسا(۱)

رخشان بقدح چون مل شد در دل گل ژاله
در بزم چمن بلبل زد چنگ صفت ناله
زد شانه بمو سنبل داد آب برخ لاله
از ژاله لبان گل پر گشت ز تب خاله
برداشت فغان صلصل بر عادت هر ساله
شدزان چه جنان گلشن شدزان چه ارم صحرا

---

(۱) در نسخهٔ «ح» آوستا.

از پردهٔ موسیقی موسیجه زند دستان — هر لحظه چو موسیقار افکنده بدشت افغان
گردد همه چون موسی در کوه ارنی گویان — دعوی کند و گوید هستم پسر عمران
بگرفته بمنقارش برگ گل آتش سان — فریاد کشد گوید این است ید بیضا

پوشیده ببر گلشن پیراهن زنگاری — شد نامیه آبستن بر نافهٔ تاتاری
نرگس گرو از پروین شب برده به بیداری — چون چشم بتان خود را افکنده به بیماری
از صاعقهٔ نیسان شد لالهٔ کهساری — داغش چو دل وامق بر کش چه رخ عذرا

ای مغبچهٔ شیرین خیز آب چو آتش زن — بایار پریچهره در باغ ارم وش زن
هم چامه دلکش گو هم باده دلکش زن — چون باربد از شادی صد نغمه دلکش زن
که کینه ایرج جو گه خون سیاوش زن — ازاین دو نوای خوش بر چرخ فکن غوغا

(۱) . . . . . . . .

(۱) دو بند از آخر حذف شده است.

## مسمط مسدس

از گل لب جوی و چمن و چشمه و رودا　　سرخ است و سفید است و بنفش است و کبودا
میغان ز هوا در چمن آیند فرودا　　مرغان بخروش آمده چون بربط و رودا
باید بچنین فصل کف وجد گشودا　　باید بچنین موسم خوش داد طرب داد

بخ بخ چو رخت فصل بهار آمده خرم　　افراشته گل رایت و سنبل زده پرچم
بستان شده پر لاله و نسرین و سپرغم　　پیچیده گیاه و گل نو خاسته برهم
در غرهٔ گلنار به بین دره شبنم　　بر گردن قمری بنگر شاخهٔ شمشاد

شد باغ به از جشن گه خسرو و پرویز　　شاپور صفت نقش زند باد دلاویز
گشته چو نکیسا بسحر مرغ سحر خیز　　شیرین زند او باربد آسا ره شبدیز
ده بادهٔ گلگون بمن ای شوخ شکر ریز　　مگذار مرا تلخ شود کام چو فرهاد

در گوشهٔ تنهائی و در زاویه یکچند　　می ز اول مرداد زدی نامه اسفند
زد مجمر گل شعله در آتش فکن اسفند　　خواهی خوری ار کوثر آمیخته باقند
بر سبزه نشین باده زن ایگلرخ دلبند　　از اول فروردین تا آخر مرداد

پیغام رسیده است چنین دوش ز زرتشت　　بنوشته بخشت سرخم برگل از انگشت
گفته است که آرید بمی رو و بغم پشت　　هرگز نگذارید صراحی می از مشت
باید بزدن آب رز آن آتش غم کشت　　تا هر سر مه مست بدن تا به زمیّاد

نی تا بزمیاد که تا روز انیران　　خوردن می توران و شراب همه ایران
گرزی چو صراحی بسر دست چو شیران　　آوردن و رفتن بسوی جنگ دلیران
کردن بیکی عربده صد صومعه ویران　　کردن ز انیران و زمیّاد ز می یاد

هر کس که بود پیرو زرتشت بباید — بر پای خم باده چه مغ روی بساید
از مغبچه‌گان زلف چو زنار رباید — بندد بمیان از پی خدمت بکراید
آتشکده و میکده را در بگشاید — از باده کند دیر دل خویشتن آباد

آتشکدهٔ فارس که میبود پر آذر — شد باطن او ظاهر و آمد می خلّر
این آتش زردشتی اندر همه کشور — روشن بود و رخشان تا دامن محشر
عاقل شود از خوردن او حکمت پرور — جاهل کند از خوردن او عربده بنیاد

در موسمی اینگونه ایا شوخ شکر خند — پر کن ز می صاف مغانی قدحی چند
خاصه که گلستان شده آتشکده مانند — مرغان چومغان زمزمه برداشته خورسند
پازند سرایند دمی ساعتکی زند — خوانند بآواز دساتیر مه‌آباد

بگذار در این فصل یکی پای بگلزار — بنگر که چسان نعره کشد فاخته و سار
بر گل چو سمندر شده دراج شرر خوار — چون شعله گل سرخ بر افروخته برخار
گلشن شده زیباتر از لعبت فرخار — گلبن شده دیبا بر همچون بت نوشاد

کبکان ز سر کوه سوی چشمه بکوشند — از پی بچه‌گانشان بخروشند و بجوشند
در چشمه در آیند و همه آب بنوشند — از سبزه سرش مشك بپاشند و بپوشند
هی سینه ز منقار خراشند و خروشند — در قهقهه آیند گهی گاه بفریاد

گلبن به یکی مخزن اندوخته ماند — لاله به یکی مجمر افروخته ماند
داغش بدل عاشق دلسوخته ماند — بلبل به ادیب هنر آموخته ماند
غنچه به یکی نافهٔ سر دوخته ماند — چون تیغ عم شاه (۱) بود سوسن آزاد

. . . . . . . . . . . . . . . . . .

(۱) عم شاه اشاره به فرهاد میرزا معتمدالدوله میباشد بقیه حذف شده است.

# مسمط

## ﴿ ذو قافیتین ﴾

فرودین آمد خبر از اردی و خرداد داد　　باغ را کرد از دم عنبر فشان آباد باد
بلبلان را داد عشق روی گل فریاد یاد　　فاخته برداشت بانك از شاخهٔ شمشاد شاد
بر سپهر افکند غلغل از سر کهسار سار

لاله شد خورشید عکس و نسترن مهتاب تاب　　سنبل از بلبل ربود از طرهٔ پر تاب تاب
دردواج سبز کرده ساری و سرخاب خواب　　خورده زاب زندگانی لالهٔ سیراب آب
بر فتاد از سرخ گل بر گلبن گلنار نار

گل به پشت باد بست اسب طرب را تنگ تنگ　　قمریان چون مطربان بر دند سوی چنگ چنگ
کوه را از گل پر آتش شد بصد فرسنگ سنگ　　مرغ داد از سبزه برسم کوزن و رنگ رنگ
مرغ بر زد ناله اندر سبزه و گلزار زار

اندر این فصل گلفشان جابطرف جوی جوی　　بر کش آواز و ببر از بلبل خوشگوی گوی
نه بسوی باغ با یار کمان ابروی روی　　تا بشب زلفش بسان سنبل خوشبوی بوی
تا سحر دیده چو نرگس بر رخش بیدار دار

جام را لب با لب مینا بساز انباز باز　　از پی خون کبوتر بال کن چون باز باز
غلغل انداز از حجاز و شور بر شهناز ناز　　نای بنواز و بزن بگماز و رود و ساز ساز
از دل عشاق یکسل با خروش تار تار

یا خلیّ البال قد بلبلت با لبلبال بال　　بالنوا زلزلتنی والعقل فی الزلزال زال
ایکه ساقت یافته از سایهٔ خلخال خال　　بلبله پر کن که بر زد بلبل اقبال بال
ده لب مارا چومل بر آن لب گلبار بار

غم زدل تا باد گل بر خاك بپرا کند کند　　بلبل از منقار چون نی نغمه‌زن شدبندبند
کرد دلها سنبل اندر طرهٔ دل بند بند　　چون مغان مرغان همی خوانند با پازندزند
زنده بخت آنکس که دراین فصل شد با یار یار

آب گلشن شست از بتخانه و اصنام نام　　شد شگوفه مرغرا بر شاخهٔ بادام دام
بر زده رضوان به بستان اندرین هنگام گام　　گه ز می سازند پرخوبان خوش فرجام جام
گاه بنوازند گل رویان خوش گفتار تار

کوه گشته پیش برق لالهٔ غم کاه کاه　　خسرو گل بر زده بر زمردین خرگاه گاه
کرده کسب نور از گلبن در اردی ماه‌ماه　　بر سر کهسار خوش خندند کبکان‌قاه قاه
بر گل گلزار خوش گریند ابران زار زار

زد هلا بر چشم اسفندار روز تیر تیر　　بی طرب منشین بهمت کوش‌دوش‌ازشیرشیر
خیز جام و راه باغ ای ترك ترکش گیرگیر　　خیز ای بر لعبتان خلخ و کشمیر میر
خیزای از تو بت چین و بت فرخار خوار

خیز و پر گل کن بمرده ز آتش انگور گور　　بر فلك آور برقص از نغمهٔ ماهور هور
بفکن از لبهای شیرین بر نوای شور شور　　ایکه بر گرد گلت از خط شده ماهورمور
ایکه از بیم سر زلفت شده بیمار مار

رُست گل شوپای تا سرای‌بت پرغنج غنج　　زن بجوش مل بگل بامرغ دستان‌سنج‌سنج
کن ز گنج سوخته‌ایثار تا ار کنج کنج　　ایکه داده غبغبت بر قلبم از نارنج رنج
ایکه زلفت کرده بر من روز از هر تار تار

باده تا کی دیر دیر آری بیاور زود زود　　خاصه کاین دم ز آتش گلبن صبا بزدود دود
شد بآب از عکس گل چون آذر نمرود رود　　گفت غم را با سرود پهلوی بدرود رود
چهرهٔ اندوه شد از بانگ موسیقار قار

درچنین فصلی که خرگاه است گل کرپاس پاس　　زاعتدالش دیو غلمان کشته ونسناس ناس
عکس نرگس را زگلشن ساخته عکاس کاس　　باده می باید کشیدن طشت طشت وطاس طاس
بر زمین غم ریخت کوه کوه و بار بار

مشك را سنبل نهاد ازعنبرین اضداغ داغ　　کرد رنگا رنگ رخت از ایزدی صباغ باغ
بلبلان را شوخی آمد وحی وشدا بلاغ لاغ　　شد که شوید از بصرشان سرمهٔ ما زاغ زاغ
ناگهان افتاد بر رویش اجل دیوار وار

شد چمن از سبزه سرسبز ودمن آورد ورد　　دور کرد ازباغ وبستان بادصحرا گرد گرد
عندلیب ازجام نرگس بادهٔ درخورد وخورد　　بادهٔ عشرت بجام این فصل هر کس کرد کرد
ورنه چون گل درگذشت آنکه شود چون خار خار

گرنه از ابریشم برگ آمده نساج ساج　　ازچه از اطلس گرو بگرفته ازدیباج باج
گشته نرگس را بفرق خسروان محتاج تاج　　ای صنوبر قد بدیدی سرو قدت کاج کاج
تاکه گردیدی بخود مانند اسفیدار دار (۱)

---

(۱) این مسمط به مدح فرهاد میرزا خاتمه می یابد

# بهار

## ﴿ مسمط ﴾

فصل گلست و جسته تذرو از نوا نوا    سنبل نموده است بپا طرها زها
بگرفته است فاخته با صد هوا هوا    خیز ایغلام عود به مجمر بسا بسا
بفروز ز آتش رخت ازهر کنار نار

گل داده نور بر مه و بر آفتاب تاب    وزلاله ژاله برده ز در خوشاب آب
شد مست را بسایهٔ گل انتخاب خواب    می زن زجام جم فر افراسیاب یاب
خود را بصد هزار فرو اقتدار دار

از بوی باغ و سنبل وگل عالم است مست    بلبل به‌بین چه خوب بدستان زده است دست
بالالهٔ رخ تو ز گل گل پرست رست    بااین جمال دیده ز گل واجب است بست
زان رو که هست پیش خرد مستعار عار

ای داده بر ز سیب زنخ بر ترنج رنج    بنما ز مار سلسلهٔ پر شکنج گنج
بر زن پیاله رغم جهان سپنج پنج    کن ساز تار و قبرهٔ نغمه سنج سنج
بگسل ز دل ز زمزمه سنج و تار تار

دراج بر ترانه زبان بر گشاد شاد    غمناك را ز ناله و فریاد داد داد
ای سنبل تو مشك فشان تر ز باد باد    می خور که برده خاك جم و کیقباد باد
زال فلك نگشته با سفندیار یار

شست از سپهر ابر سموات گرد گرد    آتش فکند بر فلك لاجورد ورد
گوئی نسیم کار مسیحا نکرد گرد    یا باده گل ز ساغر نرگس نخورد خورد
شد بوالملیح تارزن و میگسار سار

یا هر کسی بسیر چمن بهر سود سود  غم کم نکرد دیر و طرب بر فزود زود
آورده زهرهٔ فلکی را فرود رود  دریا ز نغمه سوخته و از سرود رود
چشم فلک شده است ز فریاد تار تار

ایچشم بد ز روی تو بدر البدور دور  زن می که لاله را زده سر از تنور نور
خواند مسمط و غزل از این بحور حور  از نی دمیده پرده نشین قصور صور
نالند مرغکان طرف لاله زار زار

از پسته ریز ای صنم جان شکر شکر  قدت چو سرو دیدهٔ ما کاشمر شمر
ای مانده در غم تو دو صد در بدر بدر  باری بسوی عاشق حیرت نگر نگر
این سان مگیر سخت تو بر این شکار کار

ای داده بر دو آهوی مست تو شیر شیر  ای گشته زیر بند تو از جان اسیر سیر
ساغر میار رغم سپهر مدیر دیر  گاهی بتار بم بگزین که پذیر زیر
بگذار تا که چنگ کند ناله زار زار

مژگان خون فشان تو بر هر ستیز تیز  ای قامت تو فتنهٔ صد رستخیز خیز
مشک ختن ز غالیه نافه بیز بیز  در جام آب تلخ و می شهد ریز ریز
جلاب و قند از شکر شهد بار بار

شد نرگست ببردن دل حقه باز باز  باشد بصید کبک دری چشم باز باز
ایدل صبور باش و بدین سوز و ساز ساز  دین و دلت بعشق چنین شاهباز باز
گردید خواهد او به تو بی اختیار یار

روی تو را که داشته دل با سپاس پاس  رسته است بر ولای علی بی قیاس یاس
هر کس که حیدر یست تو او را شناس ناس  میری که مهرش آورد از سنگ آس آس
داده ز یمن او بسمن افتخار خار

کوبد بقصر او فلك بر عکوس کوس    آتش گرفته از غضبش پاره وس روس
بنده است هفتمین پسرش را بطوس طوس    بر پای قنبرش زده صد اشکبوس بوس
ندهد بشاه چین و شه زنگبار بار

اردیبهشت مه شده بر گلفروش روش    زو فرود ین گرفته فرو زور جوش جوش
زهر از ایاغ او شده بر باده نوش نوش    گردون برد ز دشمن بیهوده گوش گوش
تا حکم او بگوش کند گوشوار وار

تیغش بریده است ز لات و مناف ناف    حك کرده است از ورق کوه قاف قاف
کوه از نهیب او شده روز مصاف صاف    نارد کسی زدن ببرش از خلاف لاف
شد بر مخالفش فلك کج مدار دار

ترك عراقیم برخ آر از عرق عرق    از چهره گل بریز بمجلس طبق طبق
بشکفته ساز لالهٔ رویت ورق ورق    از برگ سرخ لاله ببر زین سبق سبق
او را ز رشك خونجگر و داغدار دار

ساقی بکار بر ز می لاله رنگ رنگ    مطرب بیا بعشق علی زن بچنگ چنگ
شیریکه گشته است ز سهمش پلنگ لنگ    از اژدها ببرده دل و از نهنگ هنگ
کرده است چهرهٔ فلك از ذوالفقار قار

در این سه مه که جسته زگل هر محال حال    از سبزه یافته است چه طوطی جبال بال
هر سو فکنده بلبل شیرین مقال قال    درویش زاست باده ز جام سفال فال
جام جم است در نظر باده خوار خوار (۱)

---

(۱) این مسمط به مدح ظل السلطان خاتمه می یابد

# ( بهار )

نوبهار آمد و زد خیمه گل اندر گلزار    پرچم سرخ بر افراخت درخت گلنار
باغ شد همچو صنم خانهٔ چین پر ز نگار    دلبرا لاله رخا ایصنم گلرخسار
خیز و برگیر صراحی بکف و باده بیار    خیز و بنواز نی و چنگ بزن بربط و تار

باغ چون رزم پشن بافر و رونق شده است    شاخ از برگ کشن پر زستبرق شده است
کیو عشرت بسر کوههٔ ابلق شده است    سرو مانندهٔ افراخته بیرق شده است
گلبن از برگ چوشهنامه مورق شده است    تا چه فردوسی بلبل بسراید اشعار

نرگسان را همه با تاج چو کاوس به بین    رستم ابر غریونده تر از کوس به بین
لاله را غرقه بخون چون تن کاموس به بین    غنچه را سر همه پر تیر چو الکوس به بین
لب کز سیوز غم وا پر از افسوس به بین    کز پی خون سیاوش گل او چون شده خار

بسته در طرف چمن مرغ زهرکاری طرف    عمر برخواندن دیباچه گل سازد صرف
حل هر نکته کند از ورقش حرف بحرف    گشته جدول کش این طرفه ورق اینت شگرف
گه ز منقار خطی بر کشدش از شنگرف    گه ز چنگال خطی نقش کند از زنگار

بر ز ریحان و شقایق شده دامان دمن    گستراننده صبا فرش زمرد بچمن
دلبرا خیز تو هی ریز می شیر شکن    خادما خیز تو هی عود به مجمر افکن
مطربا خیز تو هی بربط و طنبور بزن    ساقیا خیز تو هی بادهٔ گلنار بیار

ساقیا از چه مرا تشنهٔ ساغر هشتی    خیز دریای میم ریز تو کشتی کشتی
خاصه ایندم که نموده گل و مل هم پشتی    زند خوان گشته بصد شور خروس دشتی
لاله گردیده چو آتشکدهٔ زرتشتی    بسته از طرهٔ سنبل بمیان گل زنار

ارغوان هر طرف افراخته گلگون پرچم — آتش افروز بپا کرده دو صد سرخ علم
باغ را کرده ز نم ابر بهاری خرم — خوش خوش اندر دهن غنچه چکاند شبنم
اندك اندك بلب لاله بریزد درهم — نرم نرمك برخ گل بفشاند دینار

بوستان پر زگل و لاله و عقعق شده است — عقعق اندر بسخن غیرت عمعق شده است
صلصلك قافیه گو همچو فرزدق شده است — قمریك گردنش از سبزه مطوق شده است
سار منصور صفت گرم اناالحق شده است — بر سر شاخ از آتش بکشیدند بدار

گلستان را خوش و جانپرور و دلکش بنگر — چشم نرگس را مست از می بیغش بنگر
ارغوان را چو یکی طشت پر آتش بنگر — لاله را سرختر از خون سیاوش بنگر
شاخ را چون دم طاوس منقش بنگر — غنچه را گشته عیان چون سر طوطی منقار

وقت آنستکه گیری ره صحرا در پیش — بتماشای گل و لاله روی باگل خویش
بکف آری سر زلف صنمی کافر کیش — همه شب می خوری و غم نخوری از کم و بیش
تا بکی همچو بنفشه سر غفلت در پیش — حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار (۱)

(۱) به مدح معتمد الدوله ختم میشود .

# بهار

## مخمس

نوبهار آمد و زد خیمه گل سرخ بباغ　　لاله گردید درخشان بچمن همچو چراغ
خیزطوطی‌خطم ایزلف تو همچون پر زاغ　　می چون خون کبوتر بکن از بط به ایاغ
خاصه اکنون که شده شاخ چو دم طاوس

ارغوان همچو رخ بچهٔ ترسا شده است　　باد همچون دم جان‌بخش مسیحا شده‌است
طره سنبل بر شکل چلیپا شده است　　شاخهٔ خم شده چون طاق کلیسا شده‌است
بلبل آواز بر آورد بسان ناقوس

شد پدیدار ز نرگس همه سو زرین طشت　　جوش زد خون‌سیاوش کل از دامن دشت
نعرهٔ رستم رعد از فلك سبز گذشت　　برق‌تیغش‌دوسه‌مه‌سرزدوخون‌افشان‌گشت
بهر خونخواهی خون پسر کیکاوس

فرودین همچو فریدون بفرازید کلاه　　بسر لشکر ضحاك دی آورد سپاه
برق را سوختن آموخت چه تیغ جانکاه　　رعد را کرد غریوان ز پس ابر سیاه
بر سر پیل دمان همچو غریویدن کوس

نعره برداشته از هر طرفی بلبل مست　　شده پیمانه کش و تار زن و باده پرست
پشت پا برزده برعالم و بر هرچه که هست　　گاه بر طره سنبل زند از مستی دست
گه دهد بر دهن غنچه ز بیهوشی بوس

برق گل شعله کشیده است ز تیغ کهسار　　سبزه آمیخته و بیخته بر گل زنگار
از شقایق شده شنگرف بکهسار انبار　　لاله اندوخته پرتو به سپهر دوار
همچو شمعی است فروزنده درون فانوس

گل چو خسرو زده خرگه ز بر شاخ بلند　　فاخته باربد آسا بزند راهی چند
بلبل آواز بر آورده نکیسا مانند　　سارگه زند همی خواند وگاهی پازند
لاله آتشکده افروخته مانند مجوس

از نوای خوش جان پرور سار و صلصل　　جشن و سوری شده بر پا بهزاران غلغل
قبره تار زند هوبره طنبور و دهل　　بسراپردهٔ گل بال گشاید بلبل
همچو داماد که در حجله رود پیش عروس

اندر این فصل که گشته است پر از گل صحرا　　اوفتاده است ز مرغان بچمن‌ها غوغا
چشم نرگس کند از غمزه دو صد فتنه بپا　　عاشقان را عجب است اینکه بماند برجا
طاقت و صبر و دل و دانش و ننگ و ناموس

مرغ ساقی شد و مطرب به نی و می پرداخت　　ساغر نرگس و پیمانهٔ گل پر می ساخت
نی دمی بر زد و جوشی و خروشی انداخت　　شد چنان مست که دهقان صفت او قافیه باخت
شد گه ساز و طرب پردهٔ راهش معکوس

## مخمس

### فی البردیه

از باد بهمنی نفس سرد خیزدا حلاّج وار پنبهٔ محلوج ریزدا
غربال ابر ریزهٔ الماس بیزدا شیر از نهیبشان به بیابان گریزدا
چرم پلنگ سوخته و گشته چاك چاك

این برف سرد کینه گذار از کجا رسید این زمهریر صاعقه بار از کجا رسید
این ژنده پیل شیر شکار از کجا رسید این اشتر گسسته مهار از کجا رسید
مست است و کف فشان و کند خلق را هلاك

سیمرغ ابر ساخته از برف کوه قاف هردم بگرد او زند از آسمان طواف
زال سفید موی نشاند بهر شکاف سام سوار باشد اکر رستم مصاف
پشتش بیاورد نفس سرد او بخاك

عنین شده است نامیه و کرده ترك زوج تازد سپاه ابر همی فوج روی فوج
دریای برف موج گرفته است روی موج نسرین چرخ کو همه پر میزدی باوج
چون کبك زیر برف فرو مانده در مغاك

کافور برف کافرو کشته است خلق بس این جنس را نبوده مسلمان و داد رس
گی باد زمهریر زند این چنین نفس این باد سرد را نکند چاره هیچکس
جز خاك دیر و آتش انگور و آب تاك

باید ز برف و سردی او چشم دوختن   تار طرب نواختن و غم فروختن (۱)
از باد باده آتش مجمر فروختن   مزمار و دف نواختن و عود سوختن
کردن ز خار غصه و اندوه خانه پاك

کو برف پرچم اجل افراختن کند   با گیردگان بجنگ و کمین ساختن کند
شمشیر یخ بکشتن خلق آختن کند   دیو سفید برف اگر تاختن کند
آنرا که رستمانه زند جام می چه باك

از سردی هوا که در افتاد جان بتك   شد عرش زیر کرسی و هم حور و هم ملك
جنبیدگان خاك بمردند یك بیك   سر کوه برف را بگذشت از نهم فلك
دود و بخار وز سمك رفت تا سماك

برخیز تا کنیم در این سرد مهر ماه   برف سفید را ز می سرخ روسیاه
سوزیم عود و مجمر و سازیم جشن گاه   آریم مطربان خوش ادراك را براه
گاهی زنیم راه صفاهان و گاه راك

دهقان ز شعر و جام می آتش فروخته   بنگاه برف را همه یکرویه سوخته
بر فوت دی مهی کفن از برف دوخته   این پنبه زار را بگیاهی فروخته
سرسبز گشته غم برد از جان دردناك

ممدوح خویش و شاعر و مدحت گر خود است   سلطان عصر خویش و ثنا گستر خود است
سردار بر سر سپه و لشکر خود است   فیاض جود و سیم و زر و گوهر خود است
کس را نگفته بهر طمع روحنا فداك

از چرخ کوست دشمن نیکان با ورع   دارد نه شکوهٔ نه جزع هستش و فزع
خود را عزیز ساخته از عز و من قنع   بگذاشته است پا بسر ذل و من طمع
بر فرق حرص و آز پراگنده است خاك

---

(۱) این مصرع را دهقان در حاشیه اینطور تصحیح کرده است «عیش طرب خریدن و انده فروختن»

## خزان

خیزید و بریزید بجام آب رزان باز　　هان خون کبوتر کنید از دل بط باز
کز برف سفید است زمین همچو پر باز　　دهقان کزد انگشت دندان کنند آواز
گوید چه شد آن بوقلمونی گل و ریحان

گوید چه شد آن سنبل آن لاله و زنبق　　گلشن که بد از سبزه پر از فرش ستبرق
بستان که بد از لاله نعمان چو خورنق　　گلبن که بد از سرخ گلان با فرو رونق
افکنده ز سر چادر سبز و شده عریان

گوید چه شدند آنهمه گلهای بهاری　　نسرین که بدی چون رخ ترکان حصاری
از لشکر دی جمله بکشتند فراری　　بگریست کنون از غمشان ابر بزاری
سیلاب روان گشت بهر کوه و بیابان

گوید چه شد آن لالهٔ چون طشت پر آتش　　آن گل که بدی سرخ تر از خون سیاوش
آن شاخ که بد چون دم طاوس منقش　　آن یاسمن تازه و آن سبزه دلکش
بر باد برفتند سراسر همه یکسان

دهقان پس از آن با دل چون آتش جانسوز　　آید بسوی دشت از آن باغ دل افروز
سه ماه ره اندر بنوردد بشب و روز　　در پیش بهار آید در موسم نو روز
از دست خزان بر بکند شکوه فراوان

گوید چه نشینی که خزان لشکری آورد　　زان سان که بشد دیدهٔ خورشید پر از گرد
آن سرخ علمهای تورا جمله نگون کرد　　افراشت بهر سوی گلستان علم زرد

---

کرداست چمنهای تو را غارت و ویران

آورده سپاهی چو یکی کوه فراهم    زانگونه سپاهی که سیه شد همه عالم
زد آنهمه بستان و چمنهای تو برهم    در باغ نه نسرین بنهاد و نه سپرغم
در راغ نه گلشن بنهاد و نه گلستان

آمد بدلیران زره پوش تو فایق    بر کشتنشان گشت دلش مایل و شایق
با جامهٔ اسپید در آمد بحدایق    شنگرف فرو شست ز سوری و شقایق
کافور ببارید بصحرا و بیابان

از خار بنان خنجر و از ابر سیه کرد    با پنبه قبایان سوی بستان تو ره کرد
از برف گلستان را اسپید کله کرد    آن خیمه و خرگاه ترا جمله تبه کرد
آن لشکر مجموع تو را کرد پریشان

اسفند مذ و بهمن و دی چون سه سپهدار    گشتند بصد غلغله و جوش پدیدار
با لشکر انبوه رسیدند بگلزار    کافور فشاندند ز بس بر سر اشجار
گردید دو صد رایت اسپید نمایان

چون اهرمنان هرسه کمر سخت به بستند    بر صرح قوار بر گلستان به نشستند(۱)
از بازوی بلقیس چمن یاره کسستند    از هدهد و طاوس دم و بال شکستند
دادند بباد افسر و خرگاه سلیمان

شد پیش سپاه تو سپندارمذ از پشت    بگرفت یکی خنجر سوهان زده در مشت
زد بر سر آن لالهٔ چون آتش زرتشت    در مجمر گل هرچه بد آتش همه را کشت
آنسان که بر آمد ز زمین دود بکیوان

شد باد خزان بر سوی بستان تو گستاخ    پیراهن گل کرد ز صد جا همه سوراخ
بشکست درختان تو را بیخ و بن و شاخ    آورد فرو خسرو گل را ز سر کاخ
بر بست دو بازوو ببردش سوی زندان

(۱) این بیت بطوری محو شده که خواندن آن بدرستی ممکن نیست.

از نارك نرگس زسنان کرد نگون تاج کند از بدن لاله و گل جامهٔ دیباج
آتش بچمن بر زد و بر نارون و کاج پر سوخت ز طوطی و سر افکند زدراج
بر دوخت لب فاخته و بلبل دستان

زد لشکر دی خیمه بکوه و چمن و راغ بر باد بداد آن همه گلهای تو از باغ
اکنون بچمن نیست بجز حسرت و جز داغ بر جای هزاران بنشسته زغن و زاغ
گردید تهی باغ ز مرغان غزلخوان

آن صلصلکان تو پریدند ز گلزار آن بلبلکان تو فتادند ز گفتار
آن کوکبهٔ کبك دری رفت ز کهسار خنیاگرت آن فاخته چنگ و نی و مزمار
از چنگ بیفکند و نهان گشت ز بستان

آن سبز درفشی که چو پیران سپهدار افراشته بودی ز بر دامن کهسار
بهمن صفت ابری بشد از کوه پدیدار با تیغ ز تیغ آمدش و کرد نگونسار
افکند بهامون تن او چون تن هومان

آن سبز سراپرده که افراخته بودی چون گنبد دوار ورا ساخته بودی
از سبزه ستبرق برش انداخته بودی صحنش ز خس و خار بپرداخته بودی
گردید نگونسار ز آسیب زمستان

بدرید سموم از ره کین پیرهن گل برباغ نه گل هشت و نه نسرین و نه سنبل
برکند ز طاوس دم و بال ز بلبل مرغان غزلخوان تو موسیجه و صلصل
بستند دم از نغمه و از ناله و الحان

این قصه بهار از لب دهقان چو نیوشد چون رعد از این غصه زمانی بخروشد
آنگاه به بر جوشنی از سبزه بپوشد بر جستن کین از پی بدخواه بکوشد

بر دشت زند خیمه و خرگاه چو جمشید　　بر رایت او رشك برد پرچم خورشید
بستان شود از لاله و سرو سمن و بید　　گه سرخ و گهی سبز و گهي زرد و گه اسپید
چشم نگرنده بشود خیره ز الوان

از برق کند خنجر و از صاعقه شیپور　　روئینه خم از رعد وزمرغان نی وطنبور
مانند سرافیل ز تندر بدمد صور　　آنسان که کند مرده برون همی ازگور
آنگونه که آید بتن خاك همی جان

از شاخ درختان بفرازد دو صد اختر　　لشکر کشد از نارون و کاج و صنوبر
پیکان زند از غنچه و زنبق کند اسپر　　چوگان کند ازبید چو گردان دلاور
ازمیوه کند گوی و بتازد سوی میدان

از بید سنانها کنذ و بید زبرگش　　آید برِ دی بر زند آن تیر بترکش
بارد ز شکوفه همه بر ترك تگرگش　　صد پاره کند تن ز دم خنجر مرگش
آنسان که جهد خون زتنش چون رگ شریان

از ابر کند پیل و سوی جنگ بتازد　　از لاله و گل سرخ علمها بفرازد
از شاخ جهان را همه پر نیزه بسازد　　از ناوکشان دیده بدشمن بگدازد
آنگونه که ترکان دل عشاق ز مژگان(۱)

(۱) به مدح معتمدالدوله فرهاد میرزا خاتمه می یابد .

## در تعریف وطن خود سامان گوید

ای دل ار میطلبی مملکت جانی را
رو بسامان و به بین جنت روحانی را

دهی آراسته و ساخته بینی چو بهشت
مستعد گشته بهر فصل گل افشانی را

خسرو گل بنشسته بسر تخت شهی
بر سر کوه زده خیمهٔ سلطانی را

لاله را تربیت باد بر آورده ز خاك
کرده اورنگ نشین یوسف زندانی را

لوحش‌الله ز سامان و ز وضع خوش او
که مربیست رگلش جوهر انسانی را

گلرخانش بربایند مه از چرخ چه گو
گه بگیرند بکف طرهٔ چوگانی را

گر سکندر صفتت چشمهٔ حیوان هوس است
کن زیارت لحد قطرهٔ (۱) سامانی را

گشته دریائی و عمانی (۲) از آن قطره پدید
که ز اشعار خجل ساخته خاقانی را

من که دهقانم و هم سلسلهٔ ایشانم
هست مفتاح دلم مخزن پنهانی را

با کلاه نمدین هیچ نیارم بنظر
تاج کیخسروی و چتر قراخانی را

پیش از این بود ز فردوس نکوتر سامان
فخرها بود از آن ناحیه ایرانی را

هله امروز قدم نه تو در آن خطه خوش
در کف دیو به بین ملك سلیمانی را

مردمانش همه در شکل نمانند کنون
بجز از اهرمن و غول بیابانی را

همه هستند مسلمان و بظاهر لیکن
کرده بیرونق و بد نام مسلمانی را

این خسان را نبود حکمت و دانش لایق
هر دهن نیست سزا لقمهٔ لقمانی را

میشمارند ارسطو و فلاطون را هیچ
جهل بنهند لقب حکمت یونانی را

---

(۱) آقا میرزا عبدالوهاب قطره از شعرای معروف سامان معاصر فتحعلی شاه.

(۲) نورالله عمان از شعرای معروف سامان اغلب اشعاری که از او باقیمانده مثنوی است قسمتی از اشعارش بشکل کتابی موسوم به « گنجینة الاسرار » جمع آوری و طبع شده تمام آن کتابچه مشتمل بر مرثیه سرائي و شرح مصیبت کربلا و بعضی منقبت ها از حضرت امیر و غیره میباشد.

من از این واقعه دیوانه و مجنون شده‌ام / میکنم طی همه دم وادی حیرانی را
ازخدا میطلبم نصرت و یاری شب و روز / تا رساند ببزم همدم روحانی را
عمر را صرف کنم در کنف خضر پی‌ای / بگذارم بخسان عالم ظلمانی را
همدم خضر پی‌ای میشوم آنگه که زنم / بوسهٔ تربت سلطان خراسانی را
قبلهٔ هفتم و خورشید سپهر چهارم / آنکه چون شیر بود بیشهٔ یزدانی را
از کجا یافتی این مرتبه جبریل امین / گر نمیداد بدو منصب دربانی را
در حریمش گذری آر و در آن غیرت طور / ارنی گوی نگر موسی عمرانی را
هرکسی را مده ایخواجه بدان شه نسبت / حمل بر زند مکن آیت قرآنی را

## نصیحت

هر گلی را که فشاند ز درخت کلباد / هست خون دل نستیهن و چهر گلباد
پیش هر ورد کشد مرغ فغان چون فرشید / گوئیا کرده بهامون ز رخ هومان یاد
بیستون را نه گل است اینکه بدامن بینی / هست خون جگر خسرو و اشك فرهاد
قد خوبان بود آن شاخهٔ نو رسته بباغ / که تو گه سرو نهی نامش و گاهی شمشاد
باد هر گرد که از دامن صحرا آرد / خاك هوشنگ و فریدون و پشنگست وقباد
هر بنائی که در این پهن بیابان بینی / از گل بیژن و گیو است و ز خاك کشواد
همچو ماهی فکند عاقبتت مرگ بشست / گر بهفتت برسد عمر و یا بر هفتاد
تا بکی هرزه درائی و گزافه گوئی / که خدا ازپی این کار تو را نفرستاد
از بهشتت بفرستاد در این دیر خراب / که کنی خانهٔ دین را ز عبادت آباد
همچو طاوس نر اندر چمن دین بخرام / ماده و نر چه کنی باز تو خود را چون خاد

تا بکی باد سری خیز و بکن خاک بسر | پیش از آنیکه دهد خاک تورا چرخ بباد
دست حاجت مبر اندر بر هر بیسر و پای | باری از دست بری بر ببر مردم راد
گر حمایت طلبی میطلب از رستم زال | روز تا ورد مکش منت پور میلاد
آخرالامر ز جایت بکند پنجهٔ مرگ | گر شوی بارهٔ از سنگ و دزی از فولاد
مادر دهر که چون زال فلک بچه کش است | هیچ رحمیش چو رستم نبود با اولاد
چرخ هر روز ببارد غم و محنت بسرم | گوئیا مادرم از بهر غم و محنت زاد
از جفاهای فلک نیست مرا غصه و باک | هست از قصهٔ اشعار دلم بس ناشاد
شعر کرده است مرا موجب طعن مردم | که خدا زین عمل زشت مرا توبه دهاد
نظم و نثری که بود رنج دل و محنت جان | این چنین نظم و چنین نثر مباد از بنیاد
هست چه فایده گر زانکه بخواند شاعر | خویش را بنده و هر سرو سهی را آزاد
چه مباهات مرا زین که پس از من گویند | همچو دهقان بجهان داد سخن باید داد
حاصل داد سخن دادن من این باشد | که بگردون رود از رشک حسودان را داد
آخرای شعر چه خواهی تو زجان من زار | آخرای شعر چرا میکنی اینسان بیداد
از ستمهای تو ای شعر و ز جور شعرا | وقت آن شد که بگردون برسانم فریاد
زیر این چرخ اثیر از ستم جور زمان | چه نکو گفته دو سه شعر درین باب استاد
یارب این قاعدهٔ شعر بگیتی که نهاد | که ز خیل شعرا خیر ز گیتیش مباد
کفتنش کندن جان است و نوشتن غم دل | زحمت خواندنش آن به که از آن ناری یاد

# شکایت از اوضاع زمان

کفر گیتی را فرو بگرفته ایمان را چه شد
اهرمن بر تخت بنشسته سلیمان را چه شد

گرد صحرا و چمن زاغ وزغن در جلوه‌اند
بلبل شیرین زبان وکبك خندان را چه شد

عالمی را مرده می بینم مسیح اندر کجاست
سحر شد معجز شکن موسی عمران را چه شد

نیست فیضی بر کسی و ز یمن انفاس کسی
با یزید و پیر کرخ وشیخ خرقان را چه شد

کافران بر دامن افلاك میتازند اسب
تیر آه مؤمن سر در گریبان را چه شد

چیره شد افراسیاب نفس بر ایران تن
کو فر کیخسروی و پور دستان را چه شد

سرد بینم گرمی بازار یوسف طلعتان
شد کجا شور زلیخا پیر کنعان را چه شد

زاغ گورستان درافکنده‌است غلغل درچمن
عندلیب گلشن و دراج بستان را چه شد

بوم در هر بوم کوس پادشاهی میزند
شد هما چون شاهباز دست سلطانرا چه شد

بیژنی تنها قدم بگذاشت در ایران زمین
با همه شیرافکنی پیران وهومان را چه شد

تیره می بینم جهانرا از شب کفر ای عجب
مه چرا بنهفت رخ خورشید تابان را چه شد

طوطیان در شکرستان تلخکامی میبرند
وای بر شیرین زبانان شکرستان‌را چه شد

گوهر و سنگند بریك سنگ زینم تنگدل
آخر ای بدگوهران گوهرشناسان‌را چه شد

لقمهٔ حکمت بچنگ جاهلان افتاده است
چون شد افلاطون یونانی و لقمانرا چه شد

روبهان بازی کنان در گرد اتلال و دمن
سطوت ببر و پلنگ و شیرغران‌را چه شد

بوی‌شور ازکس نیاید عاشقی شد برطرف
غمزهٔ معشوق و ناز و غنج جانانرا چه شد

بیستون و نجد را از عشق می بینم تهی
شد کجا فرهاد و مجنون بیابان را چه شد

صد هزاران دلبر ترسا بدیر مقیم
درسری شوری نه‌بینم شیخ صنعان‌راچه‌شد (۱)

ارغوان پژمرده شد کو جنبش باد بهار
زرد شد برگ گل‌سرخ ابر نیسانرا چه شد

تشنه اسکندر دهد جان از برای جرعه‌ای
خضر راکو دستگیری آب حیوان را چه‌شد

کشت امید ار ز ابر نوبهاری خشك ماند
موج دریای محیط و بحر عمان را چه شد

گلستان بی ناله و غوغاست بلبل درکجاست
کس نمیگوید دگر اشعار دهقان را چه‌شد

---

(۱) این بیت بواسطه اشتباه کاتب درست خوانده نمیشود.

## شکایت از رفیقان

از دست رفیقان جفا جوی جفا کار          من دیده ام امسال بسی صدمه و آزار
آورده سرشت بدشان بار ندامت          کردند همان فعل بد خویش پدیدار
خوردند نمك را و نمکدان بشکستند          این حق نمك بود وچنین بود سزاوار!
من از نمکم کوری آنقوم نخواهم          سگ گر چه حلالست بمیرد بنمك زار
هر کس که بدی کرد نکوئی کنم آری          زنبور زند نیش و مگس نوش دهد بار
نیکی ز من آید بوجود از بدی او          چونان که پدیدار شود سرخ گل از خار
یکچند بزندان سلیمان جهان دیو          میبود و پری پر زدی آسوده بگلزار
اکنون ز بلاجست و بلای همه کس شد          ای فتنهٔ خوابیده تو را کرد که بیدار؟
عفریت مسلط به پری گشت ندانم          حکمت چه دراین است وچه سریست دراین کار
چون است که زشتان همه خندند بخوبان          میباشدش از جلوه طاوس کشف عار
عالم کشفستان شده و کشف و کرامات          خواهند ز اشرار و نجویند ز ابرار
تلخست مرا کام و ترش رخ ز گروهی          شیرین لبشان کرد می ازشهد مگس وار
نیکی است سزای بدی آنرا که بود شوم          او را ببر خویش مده بار تو زنهار
گر مار به پیچی به حریر و دهیش نوش          آخر زندت زخم و کند کار خود آن مار
زان پیش که او زخم زند سنگ تو برزن          میکوب سرشرا بکشش گم کنش آثار
دردا و دریغا که من این کار نکردم          او زخم زد و خورد مرا سنگ بدیوار
آید بسرم هر چه بلا و بدلم غم          باشد گنه شعر و از اومن شده بس خوار
همچون پر طاوس شده دشمن من شعر          بر کشتن من بسته کمر خصم ستم کار
اینقدر تو دهقان زحسد خلق مسوزان          بر خویشتن آتش زن و بر دفتر و طومار
کن توبه که هرگز نزنی دم زفصاحت          سوگند بخور تا نسرائی دگر اشعار

بردار ز خود شهرت سیف الشعرائی / اندر جگر خویش مزن خنجر خونخوار
ای طوطی شکر شکن از ناطقه بگذر / وی بلبل شیرین سخن این زمزمه بگذار
پرواز کن از باغ بویرانهٔ عزلت / بربند لب از زمزمه و نغمه و گفتار
بنشین به یکی کنج قفس ساکن وخاموش / خود را ز بلای زغن و زاغ نگهدار
بگذار که این طایفه فریاد بر آرند / گاهی بسر مرده و گه بر سر مردار
سازند دل خویش خوش از کوس جهالت / گویند که مائیم شهنشاه و سپهدار
آید چه زیان بر حکما گر یکی ابله / خود را ز سر جهل فلاطون کند انگار

## قصیده کاسه

شبی چو نوشبی شب دوال زد بر کوس / زمانه شد ز سیاهی بسان زلف عروس
شبی که خیره در او ماند هوش افلاطون / شبی که تیره در او گشت چشم جالینوس
شبی سیاه و دراز و مشعبد و تاریك / چنانکه نور ندادی چراغ در فانوس
شدم برای ضرورت بساحت بازار / چنان شدم که از آن رفتنم هزار فسوس
در اوفتاد گذارم بکهنه عیاری / کریه صورت و بوزینه هیأت و منحوس
بدست بود یکی کاسهٔ سفالینش / چه کاسه ای که نیرزیدی او به نیم فلوس
به تنگنائی ناگاه ما بهم خوردیم / چنانکه گشت وی از کاسه من زجان مأیوس
بجست و کاسهٔ بشکسته پیش من بنهاد / کنون بیا و به‌بین مکر و حیله‌و سالوس
چه گفت گفت که از ریشه‌ات بخواهم کند / چنانکه مرد گیا کن به‌تیشهٔ اصل السوس
چه گفت گفت بتو آن کنم که در میدان / نمود رستم سکزی ز کینه با کاموس
چه گفت گفت بطوست دوانم از سامان / اگر چه سام نریمانی و اگر چون طوس
برای سرقت این کاسه سالها اینجا / تو خود ز جانب فغفور بوده‌ای جاسوس

مرا دق آمد از آن کو زمان زمان میگفت — چنین جواهر نبود بگنج دقیانوس
من اندر او شده حیران و او بمن خیره — گهی بمن زدی او مشت و من باو دبوس
گهی مرا او گفتی لئیم و زشت و پلید — گهی من او را خواندم یهود و گبر و مجوس
چنان بهمزده شد خاطرم که قافیه را — بباختم شدم از شاعری خود مأیوس
خروس وار پریدیم ما به یکدیگر — زگاه اول شب تا بوقت بانگ خروس
چه گشت صبح مؤذن کشید بانگ نماز — بر آمد از طرف دیر نالهٔ ناقوس
بداوری بر قاضی شدیم هر دو بهم — چه قاضی ای که زدی دم ز هوش بطلمیوس
نهاد کاسهٔ بشکسته در بر قاضی — نمود عرض حکایت بصد هزار عبوس
نگاه کرد چو قاضی بقد آن عفریت — ز بیم جان به پناهید بر در قدوس
بدو بگفت که این کاسهٔ سفالین است — بهرزه بهر چه خود را همی بری ناموس
کنیم فرض که چینی بود بهایش چیست — بگفت باج عراق و خراج ملکت طوس
سفال بهر چه خوانیش ایها القاضی — که کاسهٔ سر کیخسرو است و کیکاوس
نه کاسه بود که میبود جام جمشیدی — نه کاسه بود که میبود گنبد قابوس
نه کاسه بود که میبود روح جاماسب — ندیده ای عجبی روح را کسی محسوس
نه کاسه بود که میبود کاسهٔ گردون — برای حجت ها میگذارمش معکوس
هزار فخر بکاس الکرام داود این — ز روی برهان هان کنزبین و هان قاموس
ز نقش بود بسان نگار خانهٔ چین — در او چو آینه گیتی همین پدید عکوس
شکست سخت دلم از شکست این کاسه — تو گوئی از ازلم بود دل بدو مأنوس
یگان یگان بنمودی شکسته هایش را — همی ز روی طمع گفتی ایدریغ و فسوس
که رنگهاست در این بهتر از پر طوطی — که نقشهاست در این خوشتر از دم طاوس
ز خاک آدم و نوحست خاک این کاسه — بیا برای شرف از منش بگیر و ببوس
سرشته است گلش را بشهر چین فغفور — ز کاسهٔ سر اسکندر ابن فیلاقوس
دهم سراغ بفغفور تا از این کاسه — مرا بقلعه چین کرد سالها محبوس
بگفت قاضی دهقان بده بهایش را — تو این حریف که دانی دواندت تا روس (۱)

(۱) به مدح معتمد الدوله خاتمه می یابد.

(دو نفر از شعرای سامان قصیدهٔ فوق را بنام خود انتشار داده بوده‌اند
دهقان از این قضیه عصبانی شده قصیده ذیل را انشاد نمود)

ز دست جور رفیقان در این سرای افسوس — روا بود که بر آرم فغان ز دل چون کوس
علی الخصوص ز دست دو تن که میباشند — بسان یوز و چو بوزینه شکلشان منحوس
بکین من که بوم رستم نبرد سخن — نموده آن دو کمین همچو شنکل و فرطوس
بر این قوافی این وزن چامه ای گفتم — که بود پر دُر و گوهر چه گنج دقیانوس
پی شکستن کاسه به نظمش آوردم — چنانکه خیره از او گشت روح شاعر طوس
نموده‌اند کنون سرقت آندو زان غافل — که نیست در خور زاغ و زغن پر طاوس
بنام خویش بخواندند آن دو شاعر زشت — به پیش خلق مر این چامه را بصد سالوس
یکی بگوید کین گفته ام من اندر شام — یکی سراید کاین من سروده ام در روس
یکی بگوید در پرنیان نوشته شده است — مر این قضیه ز گفت من از خط قابوس
یکی سراید کاین شعرها ز طبع من است — چرا که هست بدین سبک طبع من مأنوس
یکی بگوید دهقان بوقت گفتن شعر — ز سر قلب کسان واقف است چون جاسوس
یکی سراید در خواب گویم ار شعری — فتد بروی من آن بد شعار چون کابوس
یکی بگوید این خوش چکامه را از من — نموده نقش بقصر سدیر ابو قابوس
یکی سراید کاین دزد ما دو تن را کرد — ز شعر گفتن و از چامه ساختن مأیوس
ز زیر چرخ از این داستان سراپایم — گرفته آتش آنسان که شمع در فانوس
از این قصیده در این دیر دیر بنیادم — فغان بلند ز دل گشته است چون ناقوس
بکین نشان که چه فرشید ورد دلها کند — باسب من بنهاده چو کستهم قربوس
گرفته خوش رهشانرا ز کینه چون سهراب — نموده رو بفرار آن دو همچو بیژن و طوس
گهی ز روی خصومت بدین در آویزم — چنانکه رستم یل در نبرد با کاموس
گهی ز کینه و از خشم با یکی دیگر — بریم بر سر هم چون دو تیز چنگ خروس
الا گزافه سخن ای حسود پتیاره — که نیست همچو تو نادان و احمق و منحوس

مشو ز بیخردی صاحب قصیدهٔ من
پسند نیست که مصحف فتد بدست مجوس
عجب ز جهل تو کامروز خویشرا دانی
ز شعر همچو ظهیر و ز هوش بطلیموس
مورز کینه وگرنه کنون ز تیشهٔ هجو
ز ریشه برکنمت همچنان که اصل السوس
بروستیزه بنه زانکه خصم جان خود است
بجنگ رستم اگر کوس کین زند الکوس
شده است وقت که ازهجو ای کم ازیاجوج
کشم به پیش تو سدی چو پور قیلاقوس
سپاه هجو چنان از پی تو در تازم
که گرد او بدهد بر سپهر هفتم بوس
کنی چو پور پشنگ از فرار شهر بشهر
بیایم از پی تو چون نبیرهٔ کاوس
برای آنکه شوی معترف بسرقت خویش
زنم بگردنت از هجو آهنین دبوس
اگر ز سرقت این چامه ام گرفتی وجه
خدا کنادت از این وجه آخرین ملبوس
بگیر داد من از این حسود یا صبوح
هلاك ناوك مرگش بسا یا قدوس

## در توصیف خود گوید

من که سیف الشعرا دهقانم
آخته تیغ زبان سلطانم
تاختــه اسب فصاحت نبود
وسعت هفت فلك میدانم
منت از اسب امیران نکشم
لنگ لنگان خر خود میرانم
بشنا آمده چون مرغابی
هست در بحر سخن جولانم
میروم خوش بهوای دل خویش
پر زنان گشته و بال افشانم
نه هراسم بود از موج محیط
هست اندیشه نه از عمانم
هفت دریای بزرگ عالم
قطرهٔ خورد و محقر دانم
تاج بخشی کنم از تیغ زبان
باج قیصر دهد و خاقانم

شاعر خویشم و هم شاه خودم | بنظر ناید ابو قاآنم
گرچه شمشیر صفت یکرویم | میخورم خون دل و عریانم
کاش چون شانه دو رو میبودم | تا بدی جا بسر خوبانم
نیستم شاعر و مسکین و گدا | گستریده است بعالم خوانم
میخورم نان خود از حاصل خویش | نیست بر سفرهٔ مردم نانم
از پریشانی و فقرم غم نیست | مالك ملك ده سامانم
نسبتم هست ز آل سامان | نیز گوهر بود از ساسانم
هست صد باغ و دو صد مزرعه ام | منعم مملکت ایرانم
تکیه بر قصر خورنق زده ام | خفته در بارگه نعمانم
همه تنها نه منم مستغنی | این چنین اند همه خویشانم
خوشم و خرمم و میگردم | سرخر نیست در این بستانم
از شکر خائی و شعر شیرین | نام شد طوطی هندستانم
بهر استاد سمرقند شکر | بار گشته است از صفاهانم
همه شیرین سخنیان شیراز | انگبین خورده ز شهدستانم
منزوی آمده ام در همه حال | همچو سیمرغ و پری پنهانم
شاد از آنم که ز چشم مردم | چون پری هست نهان دیوانم
از صفاهانم و هستم همه جا | نه بشیراز و نه در طهرانم
شهرت شعر من از پنهانی است | گنج پنهان شده را ویرانم
پیش آنکس که نباشد دانا | گنج اگر فاش کنم نادانم
شعر شیرین من ار خصم نخواند | خویش را تلخ نمیگردانم
منکه نطقم شده دریای عسل | آورد سرکه بکجا نقصانم
انگبین من از این سرکه رواج | جست و بنشاند شرار از جانم
همچو گرگ دهن آلوده بخون | بسته اخوان حسد بهتانم

کنده اندر ره من چاه بلا / برده انداخته در زندانم
میخرندم بغلامی در مصر / بسته دارند ره از کنعانم
اولم گرچه ز زندان تن کاست / آخر افزود شکوه و شانم
کی چو رستم غمم از موج بلاست / کو بدریا فکند اکوانم
ایدریغا که در این دهکده ساخت / دور گردون ز بر یارانم
همدمم کرد بمشتی خس و خار / تا بتازند بقصد جانم
من چو جغدان شده ویرانه نشین / آمده زاغ و زغن مهمانم
جای شهباز بدستم خالی است / جغد بنشسته سر دامانم
کرکس شوم بر آرد فریاد / عوض بلبل خوش الحانم
بنشسته است فرو نالهٔ نی / کرنا کرده کر از افغانم
هستم از صحبت ناجنس عذاب / برهاند ز شرش یزدانم
جُعل اینجا شده . . . گردان / گشته مانع ز گل و ریحانم
نیز من هم بضرورت سر کین / خصم را کرده و میگردانم
گرچه این شیوه بلبل نبود / این چنین مصلحتش میدانم
میکشم از پی گل صدمه خار / بهر گل مانده بخارستانم
بلبل عرشم و بر خاطر گل / بر سر خار غزل میخوانم
روزی آید که پرم باز بجا / پر و بالی به دو کون افشانم
قرب جویم بدر حضرت دوست / کام حاصل شود از جانانم
گر بدین پایه رسم نیست عجب / آنکه مداح شه مردانم
علی عالی اعلا که رساند / پای ایوان بسر کیوانم
تا که در سایه نورالهیش / ساکنم نیست غم از نیرانم
مادح چهارده معصومم و هست / شش جهت بنده و چار ارکانم
هستم اثنا عشری من همه را / بخداوند یکی میدانم .

## در مذمت از شعراي متملق

ایدل بیا که عهد وفا نیست در جهان
برگیر عبرتی تو ز کار سپهر هان

کاوس کو قباد کجا رفت و جم چه شد
بگرفته اند جای کیان را به بین کیان

برگو کجاست بهمن و دارا و اردشیر
برگو چه شد سکندر و پرویز و اردوان

هر کاسهٔ شراب که بر دست ساقی است
آنرا تو کاسهٔ سر افراسیاب دان

هر کوزهٔ سفال که باشد بپای خم
عارف چو بو کند بشناسد که کیست آن

آنان که به ز باغ ارم داشتند روی
از چشم ما شدند چو باغ ارم نهان

اینها نه لاله اند که از خاك رسته اند
هستند همدمان و رفیقان و دوستان

هر نرگسی و غنچه ای اندر میان باغ
باهم بگفتگو باشارت زمان زمان

میگوید آن باین که تو چشم که بوده ای
میگوید این بآن که تو بودی که را دهان

جانا برادرا دو سه پندی بگویمت
زنهار پند من مشمر سهل و رایگان

بشناس قدر خویش که گر نفس را کشی
از چرخ بگذری و برائی بلا مکان

چون کودکان بخاك تو بازی مکن که تو
فرزند آدمی و بود جایت آسمان

تو طایر بهشتی و اینجا نه جای تست
در گلشن بهشت تو را باشد آشیان

دهقان مکن تو مدحت ابناء روزگار
پیرانه گفتمت سخنی بشنوای جوان

زنهار سر میار فرو بر جم و قباد
کو شاعری که همت و طبعش بود چنان

از شاعري گذاری پا بر نهم فلك
از شاعری بماند نام تو جاودان

مردن بهپیش عقل بهازمدح چون خودی
سازم صریح تر بتو این قول از بیان

. . . . . . به است که تا مدح کس کني
خواهی ملول باش از این خواه شادمان

نا شسته رو بخانهٔ ممدوح هر سحر
زآنسان شوی روان که جهد تیر از کمان

در پیش او روی چو گدایان تو از طمع
قد خم کنی بخدمت او کای خدایگان

آورده ام به پیش تو شعری بانکسار
آورده ام بنزد تو شعری بارمغان

گوید بلی بیار بخوان شعر خویش را
آنگاه تو روی و کنی مدح او بجان

| | |
|---|---|
| گاهی کنی سکندر و گاهیش کیقباد | گاهی بخوانیش جم و گه دانیش طغان |
| گاهی حکیم خوانی و گاهی وزیر و میر | گاهی کنیش پادشه و گاه پهلوان |
| او گاه آفرین کند و گاه مرحبا | گوید کسی نگفته چو توشعرازاین نشان |
| در پیش آفرین کند و پشت غیبتت | کاین شاعریست خام و طمع کار و قلتبان |
| کردست کاغذی همه از مهملات پر | خود را چو انوری و چو سعدی کندگمان |
| این ننگ را چگونه پسندی بخویشتن | جائی برو بمیر و مکن خویشرا عیان |
| خواهی اگر ز آتش دوزخ رهی مگو | غیر از مدیح احمد مختار و خاندان |
| گومدح آنکسی که تو را داده گوش‌وهوش | گومدح آنکسی که تو را داده عقل‌وجان |
| آخر نمیکنی تو چرا شرم از خدای | او آفریدت و تو کنی مدح این و آن |
| ممدوح گر بخیل بود حاتمش کنی | عفریت گر بود کنیش آصف زمان |
| گوئی باین گرفته تورا عرش آستین | گوئی بآن که بوسه زده چرخت آستان |
| جمشید را بیاری و خوانی غلام این | پرویز را بیاری و سازی گدای آن |
| نه کرسی فلك بنهی زیر پای او | مه را بزیرسم سمندش دهی مکان |
| گوئی باین که پیش تو کسری بود غلام | گوئی بدان که نزد تو موسی بود شبان |
| کسری چنین کجا بد و موسی کجا چنین | زین بیش بر مذمت شاهان زبان مران |
| بینی کلوخ را و بگوئی که لعل و دُر | بینی پلاس را و بخوانی که پرنیان |
| باران فیض بر تو همی بارد از سحاب | گوئی ز گمرهی تو همی مدح ناودان |
| مدح کسیکه داده تو را پا نمی کنی | گوئی ز جاهلی تو همی مدح نردبان |
| افکنده سایه بر سر تو لطف کردگار | لب باز میکنی تو باوصاف سایه بان |
| دارد بشهر بنده دو سه شاعری سراغ | اندر کدام شهر در این شهر اصفهان |
| ممدوح گر گداست ستایندش از طمع | کی بر درت ستاده فریدون چو پاسبان |
| گویند با یزید که ای بایزید عصر | گویند با بلیس که ای شیخ خارقان |
| بر شاش خر نشیند اگر پشهٔ بکاه | آن باد چون ز کاه بجنبد در آن میان |
| مدحش کنند کی ز ره غیب و امر حق | افراشته چه نوح بکشتی تو بادبان |
| هر کس ز شاعری بمقامی رسیده است | آن گشته مومن آن‌شده با کفر هم عنان |

این یك ز شاعری شده شبلی و بایزید　　وآن یك زشاعری شده چون شمر و چون سنان
تا سایهٔ تو بر سر ماهست ای سخن　　داریم باك ما نه ز بهمان نه از فلان
در وقت کارزار بدشمن چو رو کنی　　برنده تر ز خنجر و شمشیری و سنان
گویند شاعران که چرا شعرهای تو　　هستند شایگان و تو خود غافلی از آن
گر شایگان بود دو سه جا شعر کمترین　　نقص سخن نمیشود ای مرد نکته دان
در موقفی که شعر بود خوب عیب نیست　　گر شایگان به بندی گر غیر شایگان

## در تعزیت برادر

باصفهان دو خبر در رسید از سامان　　یکی شگفت روان دیگر اشك کرد روان
یکی خبر که بیاید برادرت ز سفر　　یکی خبر که سفر کرد از جهان جهان
یکی خبر که بشور از حجاز بر گردید　　گذر گرفت براه عراق اصفهان
یکی خبر که بنایش فشرد چنگ اجل　　گسست تار وجودش سپهر ناگهان
یکی خبر که بمانند پردهٔ آواز　　بسوی خانهٔ خود بازگشت کرد نوان
یکی خبر که نهشته قدم به پرده سرای　　بزیر پردهٔ خاك سیاه گشت نهان
یکی خبر که شد آن ترك در حصار طرب　　سرود عیش بشد راست از زمین و زمان
یکی خبر که بایوان زدند تابوتش　　خروش ماتمیان در گذشت تا کیوان
یکی نبود که باشد موافق آوازش　　همی مخالف از آن گونه راست شد الحان
یکی خبر که بیاید ز شام سوی عراق　　یکی خبر که فراق اوفتاد تان بمیان
از آن خبر بسرم آسمان گل افشان شد　　از این خبر بدلم خار برشد و پیکان
از آن خبر همه چون برق خنده بگرفتم　　از این خبر همه چون ابر آمدم گریان
از آن خبر به سپهر و ستاره سر سودم　　از این خبر شدم از دیدگان ستاره فشان

دریغ و درد ندیدم برادرا رویت — فسوس و آه که کارم کشید بر هجران
بماند در دل من آرزوی دیدارت — بسوختی جگرم را بآتش حرمان
بسعی خود دو سفر کردی از صفا امسال — یکی بسوی حجاز و یکی بسوی جنان
از آن سفر بگرفتیم جان چو برگشتی — از این سفر چو برفتی زما گرفتی جان
از آن سفر همه امید باز گشتن بود — در این سفر نبود باز گشت جاویدان
دریغ و درد ندیدم تو را در این دو سفر — یکی خدنگ زدی در دل و شدی پنهان
در این زمان که جوان شد ز لاله عالم پیر — جوان بمردی و آتش زدی به پیر و جوان
بموسمی که ز باران هوا طراوت یافت — برفتی و بفشاندی ز دیده ام باران
بنوبتی که بپوشید سبزه صحرا را — بموسمی که خروشید بلبل دستان
ز باد مرگ چو گل ریختی فرو بر خاک — چو بلبلت ز ترنم خموش گشت زبان
ز گلستان بپریدی چرا بفصل بهار — مگر بهار بهشتت فرشته داد نشان
بلی هوای بهار بهشت هر که کند — کجا به بند توان داشتش در این زندان
کجا توان سر راهش گرفت با شمشیر — چو پیل را بسر افتد هوای هندستان
عمو برای جگر گوشه‌ات که سوخت جگر — برفت و در جگر خاک تیره کرد مکان
جگر مخوار و مخور خون دل که چون یعقوب — بیوسفت برساند خدای در کنعان
گمان مکن که بمرده است، زنده تر شده است — نبیند آگه از این کار جز که زنده دلان
بسا که با لب خندان از این سپس جاوید — به پیش او به نشینی بروضهٔ رضوان
کنون بشاخه طوباست او پران چون مرغ — بسوی ما کشد از دور هر زمان افغان
بگوید از پی من گریه کم کنید که من — بنزد حور بهشتی نشسته ام خندان
شما نه بهر من از بهر خویش گریه کنید — چرا که در دل مارید و زهر قوت روان
چه خوش ز چنبر این اژدها فرو جستم — شدم بجلوه چو طاوس مست در بستان
رها کنید شما هم جهان فانی را — گذر کنید بآبادی از چنین ویران
هلا چو کار چنین است غم مخور که بود — رضا رضای خدا کرده کردهٔ یزدان

| | |
|---|---|
| زمین اگر ز سر راز پرده بر دارد | کند بدیده پدیدار هر چه هست نهان |
| هرآنچه قصر بود خاك قیصران باشد | هرآنچه خانه سرشته است از گل خاقان |
| ز کیقباد و ز کاوس و جم نماند آثار | به بین بجای کیان بر نشسته‌اند کیان |
| سکندری که بگرد جهان بگردیدی | سکندری زدی از بهر چشمهٔ حیوان |
| شد از جهان بسرانجام با کف خالی | ز چنگ مرگ نبودش گریختن امکان |
| پیام دادی شد دیر خیز و زود بیا | چسود آمدنم جست تیر چون ز کمان |
| خدا کند که نه بینم دو باره سامان را | کنم بسان برادر وداع این دوران |
| مرا نزادی از آغاز کاشکی مادر | که تا ز چرخ بلاها ندیدمی اینسان |
| کنون بگرد خود از هرطرف که مینگرم | بجای هیچ اثری می نه بینم از یاران |
| کجا شدند کسانی که پیش از این بودند | دریغ از پدر و ایفسوس از اخوان |
| الا زمان خوشی و طرب کجا رفتی | ندانم آه و دریغا که بینمت چه زمان |

## ایضاً درتعزیت برادر

| | |
|---|---|
| مرا بدی دو برادر رفیق و دانشور | یکی چو شد بدمی شاد بر یکی دیگر |
| هر آنکه را دو برادر بود دو چشم بود | ز هر دو دیده توان دید دهر روشن تر |
| رسید آفت بر چشم دیگرم لیکن | بدم بچشم دگر خوش بدو رسید نظر |
| دریغ و درد که شد هر دو چشم نابینا | فکندم از نظر این آسمان شعبده گر |
| ز داغ این دو برادر چو لاله میسوزم | بچهره رنگ همی میدهم ز خون جگر |
| گهی بگریم از فرقت غلامحسین | گهی ز دوری عباس نوحه سازم سر |
| فلك بشور حسینی فکند یارانم | نمود جامه عباسیان مرا در بر |

مرا که بود چه مرغان بهر طرف پرواز   ز باختر زدمی بال تا حد خاور

ز بازی فلك دون و چرخ بوقلمون   شکست سنگ قضا ناگهان زبن یکپر

بخود بسان کبوتر طپیدم از این درد   سیاه شد چو پر زاغ عالمم یکسر

ز یك پری که بجا مانده کردمی پرواز   شکست باز فلك از برم پر دیگر

کنون چو بلبل بشکسته بال بسته جهان   بسوی من ره پرواز سخت از هر در

شدم ز هر طرفی پایمال زاغ و زغن   بهیچ سو نتوانم همی نمود گذر

هر آن غمی که ز دروازه بلا داخل   شود بشهر بگیرد ز من نخست خبر

برادری که بجانم بدی برابر رفت   کسیکه پشت مرا بود مر شکست کمر

بمرگ این دو برادر سه خواهران بگریست   برون نیامدی ایکاش من ز پشت پدر

الا زمان خوشی و بهار عیش طرب   کجا شدی که نه بینم از تو هیچ اثر

ز دوستان چمن وباغ وبوستان خالی است   تهی است بزم ز کلچهرگان رامشگر

بگرید ابر نخندد گل و بنالد رعد   نه بشکفد سمن و ارغوان و نیلوفر

نه بلبلی بخروشد نه صلصلی جوشد   نه قمری ای بسر سرو بر کشاید پر (۱)

---

(۱) این قطعه در حاشیه متن اصلی بخط دهقان اضافه شده است، فوت برادر دهقان غلامحسین نام که در قصیده فوق از او نام برده شده مطابق ماده تاریخی که در قصیده دیگری دهقان میسراید در سنه ۱۳۲۵ هجری واقع شده.

یکی در آمد دهقان بگفت این تاریخ   نوا غلامحسین زد زبای طوبی باز   ۱۳۲۵

## در پریشانی حال و چگونگی احوال

| | |
|---|---|
| شبی گرفت دلم آنچنان شدم غمگین | که گریه کرد بر احوال من زمان و زمین |
| سیاه بختي و سختی و درد رنج و فراق | زدند حلقه بر اطرافم از یسار و یمین |
| بیاد زلف بتان خواب نامدم گفتی | که متکاست مرا افعی اژدها بالین |
| ز شدت غم بیماری و ز بیتابی | شدم بتاب چو زلف نگار زهرهٔ جبین |
| بخاطر آمدم آن آفتاب رو تا صبح | کشیدم آه شب آسا و ریختم پروین |
| بسیر باغ و گلستان شدم همانساعت | که تا چو غنچه گشاید مگر دل خونین |
| بلاله داغ دل خویش تا که بر گویم | دهم ز آتش دل داغ ارغوان تسکین |
| زگل فروخته سازم روان سوخته را | برم ز طرهٔ سنبل ز ابروانم چین |
| بدینخیال بباغ اندرون همی رفتم | چنانکه در گذرد سوی گلستان گلچین |
| که ناگه از درم آمد پریرخم گفتی | قدم گذاشت به باغ بهشت حورالعین |
| گسسته عقد ثریا ز گریه بر خورشید | شکسته دستهٔ سنبل بتودهٔ نسرین |
| نشسته بر ورق لاله شبنم اش گفتی | چکیده بر گل باران ز ابر فروردین |
| دو چشم تیغ دو ابرو دو ترك تیغ بدست | و یا دو مست کمان برکشیده کرده کمین |
| همی بکرد دو عینش دو نون بیافته جیم | همی گزیده الف در میان میم از سین |
| بگفت اشك فشان با وجود من که رخم | فکنده غلغله در گلشن بهشت برین |
| چرا بسیر و تماشای باغ آمده ای | نه عاشق است کسی را که این بود آئین |
| چو دیدمش بچنین حال شد ز مژگانش | فرو بچشم جهان بین من دو صد زوبین |
| بگفتم ای گل بی خار از چه پژمانی | سرودم ای بت فرخار از چه ای غمگین |
| به گلستان به تماشای گل نیامده ام | که بی رخت نبود لاله دلپسند و گزین |
| بباغ آمده ام تا بگل زنم طعنه | که هست روی دلارام من چنان و چنین |

بسرو گویم قد بین بلاله گویم رو | برم رواج ازآن و خراج گیرم ازاین
بیاد لالهٔ روی تو آفرین گویم | بوصف سبزه خط تو سر کنم تحسین
شکوفه را ببرم رنگ و ریزم از سر تاج | بنفشه را ز خجالت سر افکنم بزمین
کنم زچشم تو مدهوش و مست نرگس را | چنانکه بفکند از دست ساغر زرین
غزل ز گفتهٔ دهقان به بلبلان خوانم | ازاین شکر بکنم کام طوطیان شیرین (۱)

## در شکایت از روزگار و وارونگی دوران

چه منعکس شده کار سلیقه ها وارون | روا بود که شود کارها بدیگر گون
نهنگ و ماهی ازکوه و دشت برخیزد | پلنگ و شیر ز دریا براند و جیحون
بظلمت شب تاریك خو کند خر با | بمهر سازد خفاش خویش را مفتون
سپهر گرد فشاند باوج طاق زمین | زمین ببارد باران بمرتع گردون
شود بآتش سوزان مقیم مرغابی | سمندر آید گیرد میان آب سکون
زحلقه نقطهٔ بیدست و پارود خارج | بگرد او همه پرگار را به پیرامون
بزیر خاك رود هرکسی که او موسی است | ببام چرخ برآید هر آنکه او قارون
بکوه تازد دیوانگی کند عاقل | بشهر پوید ازعقل دم زند مجنون
بمدحت شعرا شعر خسروان خوانند | گهر به جایزه گیرند و لؤلؤ مکنون
ابونواس برآید به تخت و تاج نهد | کمر بخدمت او بندد از طمع هارون
رود بدعوی عدل صفا همی حجاج | رضا بکرده زشتش همی شود مأمون

(۱) به مدح ناصرالدین شاه خاتمه می یابد

مزاج طبع ارسطو ز ابلهان پرسد علاج درد ز دیوانه خواهد افلاطون
براست قول بگیرند نکته کج سخنان سوی کژی بگرایند مردم موزون
پلاس را بگذارند نام دیبه چین حصیر را بشناسند فرش سقلامون
طبایع است همه مختلف خلاف اوضاع مشبهات بعکس است و منعکس مضمون
رسیده کار بجائی که پیش آینه هم بود صفای برون بهتر از صفای درون
ز بسکه خورده بهم نظم روزگار کنون سخنوران همه بندند نظم را وارون
بسرو نسبت رخ میدهند و زلف بماه سفید روز بخوانند طره شبگون
چو بنگرند برخسار زلف را گویند که چون سیاهی برف است برسپیدی خون
بیاورند برای الف قدان این دال که هست قامتشان راست تر زحلقهٔ نون
از این قضیه من افتاده ام بسوز و گداز ز سینه ام کشد آتش زبانه چون کانون
ز دست خلق جهان در تعجبم بسیار که ازچه ساخته خودرا بدست جهل زبون
بخواب غفلت افتاده‌اند پنداری مقیم بنگه بنگ اند و خانهٔ افیون
به غیبت شعرا گر روند نیست عجب که با رُسل بستیزند این گروه حرون
چه جای شاعر و شعر انبیاء معجزه را شوند منکر کاینها فسانه اند و فسون
من آن نیم که بگویم برای زر اشعار از این خط طمعم همچو دیگران بیرون
کسیکه شعر بگوید بزر بود مزدور خوش است از پی این کار طبع همت دون
چه اعتماد بقومی بود که میدانند کتاب هزل نکوتر ز نقش انکلیون
چه عقل شد عقلا را عقال میباید جنون به پیش بیارند کالجنون فنون
گرفتم آنکه کنی پیشه کجروی چون پیل کنی زحلقهٔ خرطوم بیستون و ستون
گرفتم اینکه سرا پرده از فلک سازی زنی علم بسر هفت گنبد گردون
گرفتم اینکه شود بندهٔ تو کیخسرو گرفتم اینکه بود چاکر تو افریدون
گرفتم آنکه بود بیش از رمالت مال گرفتم اینکه بود گنجت ازستاره فزون

چه میکنی که سرانجام مرگ در کاراست — در اوفتی ز سر آسمان بخاك نگون
من ار بدور سلاطین غزنوی بودم — و یا بدولت سلجوقیان بدیدی چون
رساندمی بکجا کار شعر و پایهٔ نظم — فشاندمي بزمین ازدوچشم شعری خون
غلام بودم زرین کمر هزار به بر — ستاده دست بکش بادو زلف غالیه گون
دریغ و درد که گردیده ام پدید این روز — ز شعر دم نتواند زدن کسی اکنون (۱)
چرا که خلق فرنگی مأب گشته تمام — زچنگ رشته شعر وفصاحت است برون
چهارچیز که علم است و شعر وصنع و قلم — بساختندی قدر هنروران افزون
کساد یافته و رفته از میان بالکل — بوددوچرخه وکالسکه درخور و واگون (۲)

## شکایت از حکومت وقت

باید از عدل بری خسرو ایران نشود — طمع ده نکند بیسرو سامان نشود
ده سامان که بود ملکت موروثی ما — نیست سالی که ز بیداد تو ویران نشود
هست زان شعرا صاحب طبعند همه — گر نگیری تو بر این طایفه نقصان نشود
آخر این قوم نه مداخ و ثنا خوان تواند — هیچ شه مانع روزی ثنا خوان نشود
قطرهٔ آب گر از چشمه بدریا ببرند — هیچ فرقی نکند آب فراوان نشود
ده گرفتن بستم از شعرا بد نامیست — هجو دانا نخرد مورد بهتان نشود
پیش از این ازدهش و داد بشاعر صد ده — شدی انعام که تا درهم و پژمان نشود
حالیا کار بعکس است چه سازم چه کنم — چون نسوزد دل ازاین غصه وبریان نشود
ایدریغا ز کریمان قدم آه و فسوس — یکتن امروز از آن قوم نمایان نشود

---

(۱) چندبیت از این محل حك شده است گمان میرود شکایت از اوضاع حکومت و دربار مرکز بوده .
(۲) این قصیده در آخر دیوان دهقان بخط نامعلوم بسیار بدی نوشته شده .

شد جهان ز آتش انصاف انوشروان گرم
سرد تا حشر چنین آتش احسان نشود

کافر او بود بعدل و تو مسلمان در ظلم
از چه شرمنده از آن گبر مسلمان نشود

ملك عادلش از فخر پیمبر خواندی
هیچ شه در خور این مرتبه و شان نشود

شه مظفر که بود پور ملك ناصرالدین
بنده درگه او سام و نریمان نشود

برسیده‌است و رسد پایه عدلش جائی
که بگوگرد ستم ز آتش سوزان نشود

نیست راضی که بموری کند آزار کسی
هر که‌را عدل چنین نیست سلیمان نشود

عدلش آویخته زنجیر انوشروانی
کسی از عدل چنین سلسله جنبان نشود

شاه چوپان و رعیت گله صاحب گله حق
گرگ ظالم ز چه تنبیه ز چوپان نشود

مزد از انصاف حرام‌است بچوپان کز گرگ
گر ندارد گله را پاس و نگهبان نشود

ظلم از حد بگذشته ستم از اندازه
از چه آواره رعیت به بیابان نشود

قحطی و مضطری از خالصه بفروختن‌است
جنس باشد سببش این اگر ارزان نشود

مشتبه خالصه با ملك رعیت چه کند
چون رعیت بتظلم بر سلطان نشود

با پری دیو ستم می کند او بی خبر است
وای اگر آصف او در صف دیوان نشود (۱)

---

(۱) بقیه این قصیده که آخرین قسمت کتاب خط دهقان را خاتمه میدهد و یکی از آثار خوب دهقان بوده است که فجایع و ظلم زمان استبداد و دورهٔ قاجار را یاد آور میشد متاسفانه از بین رفته و قابل خواندن نیست.

## قطعه

الا ایکه پرویزی و هرمزی
قباد و انوشیروان پروزی

هم این نه فلك را ستونی و قطب
هم این هفت پرگار را مرکزی

بدین مردی و رستمی چون شدت
که بر دست زالی چنین عاجزی

چو اسفندیاری گرفتار نفس
در افتاده در بند روئین دزی

سیاوش عقلت بکشتن دهی
به نامردی و کین گرسیوزی

زگیتی که زالیست فرزند کش
تو تا چند شیر شقاوت مزی

ز ناپختگی این خیالات خام
به دیك هوس تا بکی می پزی

تنی گرد خود تار و خود را کشی
در این شیوه همکار کرم قزی

تهی قاقمی سنگ پشتی کنی
پی خرقه های سمور و خزی

چنان کن که اندر حیات تو خلق
بگویند خوش باش و خرم بزی

چرا یاوری یاد از رفتگان
همی سوی بیدا نشی می خزی

چه شد رنگ اورنگ عباسیان
کجا شد ابو مسلم مروزی

نگون گشت منجوق سلجوقیان
فر سنجری شوکت اتسزی

گرفتم ز تیغ تو چرخ کبود
بتابد ز خون یلان قرمزی

گرفتم چو دهقان بسحر بیان
ز پا تا بسر سحری و معجزی

سرانجام یك گز زمین جای تست
نگونسار از تیر چوب کزی

چرا نیست زین عبرتت ای حکیم
مگر کودك ابجد و هوزی

از این داستانها که رو داده است
نباید سر انگشت حیرت گزی ؟

## قطعه

یافت آئینه ابلهی ناگاه
دید وارونه اوفتاده براه

بر گرفت و بروی او نگرید
صورت خویشرا در او در دید

کرد دیگر کسش گمان و قیاس
بر زمینش نهاد پر ز هراس

گفت بگذر که نقش کج بستم
تو بدی زیر و من ندا نستم

گر بدا نستمی کجا این کار
کردمی و رساندمی آزار

# رباعیات

این لاله نگر بباغ چـون آمده است
با پیرهن غرقـه بخـون آمده است
این سبزه که بیني خط گلرویان است
در خاك شد و باز برون آمده است

---

تا چند ز کبر می خرامی سوی دشت
با لاله رخان میگذری بر گلگشت
امروز تو بر خاك کسان میگذری
فرداست که بر خاك تو خواهند گذشت

---

بعد از تو بسا سبز شود باغ و درخت
از اطلس سرخ گل ببر پوشد رخت
شاهان و امیران که بکتم عدمند
آیند و به نوبت بنشینند به تخت

---

پیش ازمن و تو تافته بس این مهتاب
خورشید برافکنده بسی پرتو و تاب
برخیز که تا زنده بداریم شبی
بسیـار شب آید که نخیزیم زخواب

---

آن مغبچه بین که چهره اش گلناریست
رخ آتش زرتشتی و مو زناریست
با کافر زلف او چو الفت داریم
مـا را ز مسلمانی خـود بیزاریست

---

گلزار پر از عیش و نشاط است و فرح
نرگس بلب جوی گرفته است قدح
در پیش درخت سبز شاخ گل سرخ
پیداست بروز ابر چون قوس و قزح

---

آتش گل و لاله تا بر افروخته اند
مرغان چمن سوختن آموختـه اند
بلبـل که بود مقرب بزم چمن
پیش از همه آن دل شده را سوخته اند

گویند بخاك اصفهان از بنیاد    در تربیت سرو نمیکو شد باد
بگذر تو در آن شهر و نگر کز خوبان    رسته است هزار سرو در بید آباد (۱)

---

ای روی تو به از سمن و لاله و ورد    تا کی بزنم از دم عشقت دم سرد
تو باگل زرد من شدی چون گل سرخ    من بی گل سرخ تو شدم چون گل زرد

---

گر شهد بریزی ز دهان میگذرد    سوزی اگر از درد نهان میگذرد
خواهیم گذشتن از جهان آخر کار    هر قسم که گیریم جهان میگذرد

---

در کعبه شدم خانهٔ داور دیدم    هر گوشه مقام صد پیمبر دیدم
آن نشئه که از جا کندم یافت نشد    آخر بدر میکده بر گردیدم

---

آهو روشان بادهٔ نابم بدهید    از پهلوی شیر نر کبابم بدهید
من مست ز یك پیاله کی خواهم شد    در هفت خم فلك شرابم بدهید

---

دردا که بدل نه حال ماند و نه طرب    شد روز سفید ما سیه تر از شب
محبوس شدند در سیه چاه کرب    شیران عجم ز موشخواران عرب

---

چون طوس سپهبد شوی ار زرین کفش    صد خیمه بهامون بزنی سبز و بنفش
آخر ز جهان بگذری و بگذاری    بر دیگری این خیمه و این کوس و درفش

---

پیش از تو بسا رسته گل رنگ برنگ    کبکان دری نعره زده بر سر سنگ
شاهانه ببانگ چنگ می زن کاین جام    از جم برسیده است بما چنگ بچنگ

---

(۱) « بید آباد » اسم یکی از محلات بزرگ اصفهان میباشد.

از غم بگذر تا می در غم بخوریم    تا عیش به پیش است چرا غم بخوریم
بسیار چو بیوفاست گیتی برخیز    بسیار خوریم باده غم کم بخوریم

---

با کفر دو زلف تو بذلت شده ام    بیزار ز هر کثرت و قلت شده ام
نی گبر بخود ره دهدم نی ترسا    مردود بهفتاد و دو ملت شده ام

---

تا کی تو تکبر کنی و بی باکی    ضحاکی و کین گستری و سفاکی
امروز که خاك خلق پامال تو هست    فرداست که زیر پای مردم خاکی

---

دل ناله کشیدنی است مانند جرس    این صور دمیدنی است ما را ز نفس
جان مهر بریدنی است وقتی ز بدن    این مرغ پریدنی است روزی ز قفس

---

گر قیصر روم و امپراطور شوی    ور شاهرخ و امیر تیمور شوی
بهرام صفت گر ز پی گور شوی    آخر همه بگذاری و در گور شوی

---

گوید سر سرو قمری نغمه سرا    کو بابر بای سنقر و بایقرا
شد طعمه مور امیر تیمور و نماند    یك ذره ای از خاك وجودش بر جا

---

تیر از مژه جستنی است ای وای بدل    بر سینه نشستنی است ای وای بدل
این رشته گسستنی است ای وای بدل    این شیشه شکستنی است ای وای بدل

---

دهقان که بجستجوی داور گردید    در طوف حرم رفت و مکرر گردید
ز آنجا چو نکرد آبروئی حاصل    بر خاك در پیر مغان بر گردید (۱)

---

(۱) این رباعی در خاتمه کتاب با خط دیگری در حاشیه نوشته شده و در ذیل آن جملهٔ ذیل مسطور است « حرره محمد علی منشی خلوت اشتیانی و طواط ۱۳۲۳ بیادگار نوشت »

## غزلیات و قطعاتی که بعدها گرد آمده

## و اغلب در حواشی ضبط شده است

شدم زعشق تو رسوا نه نام ماند و نه ننگ
بخورد شیشه تقوی و زهد بر سر سنگ
چو غنچه خون جگر میخورم ز دل تنگی
دهان تنگ تو بگرفته کار بر من تنگ
بر آن شدم که بُرم تار الفت از زلفت
نشد از آنکه مرا رفته اختیار از چنگ
مراست خون جگر باده چشم پیمانه
خروش ناله و فریاد تار و بربط و چنگ
غزال چشم تو نازم که از یکی پیکان
بخاك كرده نگون صد هزار شیر و پلنگ
بگل بمانده از این شاخ گل صنوبر و سرو
پریده لاله و نسرین و نسترن را رنگ
زچار موج بلا و سرشك طوفان خیز
مرا چه واهمه دریا چه میکند به نهنگ
سپاه عشق مسخر چو کرد کشور دل
گریخت عقل از او دور گشت صد فرسنگ

چنان نمیشدی آشفته و پریشانحال
نمی‌زد ار بسر زلف یار دهقان چنگ

بگذار کند صومعه را شیخ تصرف
ما به که نمائیم بیخانه توقف
ما و در میخانه و قلاشی و رندی
صوفی تو و آن خانقه و زهد و تصوف
این درد که ماراست کجا داشته یعقوب
این حسن که داری تو نبوده است به یوسف
هان دولت دیدار غنیمت شمر امروز
فردا چه بود فایده از آه و تاسف
ماهی که تمام است بر حسن تو کاهد
هر روز تو را حسن فزون است تضاعف
هر جا ز کمند سر زلفم کشی آیم
از حکم تو ام یکسر مو نیست تخلف
آرام نگیرد نکند تا که خرابش
هر ملك دلی را که کند عشق تصرف

ای شاه مران اسب غرور از بر دهقان
سلطان بگدا گاه کند مهر و تلطف

چکار باده کشانرا بمنبر و واعظ — کز آب باده بشستند دفتر واعظ
بهشت و کوثر من چهره و لب یار است — گذشتم از سر فردوس و کوثر و واعظ
مکن نصیحتم ای شیخ کاعتمادم نیست — بزهد خشك تو و دیدهٔ تر واعظ
گذشته است ز می تا بسلسبیل رسد — عجب که آمده این قصه باور واعظ
حدیث گفتنش از روی ذوق حالت نیست — نایستاده اگر گلرخی بر واعظ
بوعظ رفته که از سر نهید شور بتان — دگر چه هاست ندانم که بر سر واعظ
بمجلسی که شود بانگ تار عشق بلند — چه سود از سخن حیله گستر واعظ

مپوش درع ورع می بنوش دهقان باز
مرو ز راه بیا زیر از خر واعظ

بگذشت از سر ما سیل دو چشم تر ما — بگذرد تا چه از این سیل بلا بر سر ما
صد بهار آمد و بگذشت در این باغ وهنوز — سر غم پرور ما مانده بزیر پر ما
کاسهٔ چشم پر از خون جگر ساخته ایم — مصلحت نیست که بی باده بود ساغر ما
میخروشیم و خراشیم رخ از پنجهٔ غم — جدول خون شده جاری زرك مسطر ما
کوثر و خلد نخواهیم که در این عالم — چهره تست بهشت و دهنت کوثر ما
از فراقت لب خشك و مژهٔ تر دارم — آتش از هجر تو افتاده بخشك و تر ما
یار پیوست بما و ز رقیبان بگسست — این چنین واقعه میبود کجا باور ما

مطرب از گفته دهقان نکند کوته دست
این مگس دور نخواهد شدن از شکر ما

کند کمان خم ابرو بت خجستهٔ ما — زند خدنگ بصید ز دام جستهٔ ما
بایست تند مران محمل از بر دلها — که تا رسد بتو این کاروان خستهٔ ما
کنیم بر سر طوبی از این قفس پرواز — اگر ز دام شود باز پای بستهٔ ما
بگفتمش چو شد آن دسته دسته لشکر دل — بگفت بسته شد از زلف دسته دستهٔ ما

بگفتمش ز چه بادام گلرخان گرید — بگفت دیده مگر خنده های پستهٔ ما
مکان و خانه خداوند را نبوده و نیست — اگر که هست بود در دل شکستهٔ ما

برفت عمر نیاید دگر مگر زلفت
بهم به بندد این رشتهٔ گسستهٔ ما

بدردمند محبت نظاره باید کرد — بما که چاره نداریم چاره باید کرد
ز زلف او سر دیوانگی است ما را باز — درید سلسله و جامه پاره باید کرد
بدشت عشق که بگداخته است زهره شیر — جگر ز آهن و دل سنگ خاره باید کرد
ستاره سوختگان را بمهر گه بنواز — مگو که دامنشان پر ستاره باید کرد
شراب در رمضان میشود حلال بخلق — تو را بگوشهٔ ابرو اشاره باید کرد
روم بکعبه ندانم و یا بدیر مغان — دلا بخوشهٔ رز استخاره باید کرد

میان مجلس رندان نشست دهقان گفت
ز زاهدان ریائی کناره باید کرد

ازغم آن به که حکایت نه تو رانی و نه من — باده پیش آر که آخر نه تو مانی و نه من
چند ایدل پی آن موی میانی باریك — سر این راز نهان را نه تو دانی و نه من
شیخ بنوشته خطی کز خط خوبان گذرید — بهتر این است که این خط نه تو خوانی و نه من
میشدیم ای تن اگر هردو فدایش چه شدی — چه کنم آه در این ره نه تو جانی و نه من
گفت خورشید به ما برخش کی برسیم — در جمال است وی اول نه تو ثانی و نه من
بگذاریم لب ار بر لب جام و جانان — نه شویم ار اجل آید نه تو فانی و نه من

گفت فرهاد بوامق شده دهقان مجنون
مرد میدان بلا کو نه تو آنی و نه من

## در مذمت دون فطرتان

گدا ز دست نخواهد دهد گدائی را — اگر نهی بسرش تاج پادشائی را
مباش چرخ سیه کاسه را تو همکاسه — ز دست بر فکن این کاسهٔ گدائی را
بمیهمانی دونان مرو شنیدستی — اگر حکایت شهری و روستائی را
نوای عشق مخوان بر کسی که کرده قبول — بخود ز روز ازل برگ بینوائی را
رسی ز کبر و ریا کی بکبریا که بهم — چه نسبت‌است قصب باف و بوریائی را
بکنج عزلت اگر خو کني بخود بینی — همان حکایت جام جهان نمائی را
الا که مرد نه ای در میان بعرصهٔ عشق — چه بهتر آنکه گزیني گریز پائی را
بنه تو دعوی فرعونی ای پسر بخود آی — خدای را بخدا کن رها خدائی را
اگر بدیدهٔ مجنون نظر کنی بیني — جمال لیلی و خوبی و دلربائی را
بدست با رخ نیکو کسی که کور دلست — چو موش کور که خصم است روشنائی را
مباش غره بوصل بتی که خندانست — بیاد آر غم و گریه و جدائی را
مپوی از پی کبکی که یار او زاغست — ز جغد باز نداند فر همائی را
مشو شکار غزالی که آورد آهو — زند به نیفهٔ سگ نافهٔ ختائی را
مبند دل به نگاری که با تو بهر رقیب — بهم زند چو سر زلفش آشنائی را
مدر تو پیرهن از بهر گلرخی دهقان — که دوخته است بتن رخت بیوفائی را
بزر چو سیم تني راست‌میل دورش کن — ز لمینتش نتوان برد هرزه رائی را
مس وجود چنین شخص زر نخواهدشد — چه لازم است کني رنجه کیمیائی را
کمر به بند بخدمت خدا ستائی کن — چرا نمی نهی ای خواجه خودستائی را
سفید گشت چو موی سیاه نیست عجب — که هست رسم چنین چرخ آسیائی را

| Borrower's No. | Issue Date | Borrower's No. | Issue Date |
|---|---|---|---|

Image 638
119305

Text Bhavan,
406047

T.B 313773

| Borrower's No. | Issue Date | Borrower's No. | Issue Date |
|---|---|---|---|
| | | | |

Image 630

119305

Text [illegible],
406047

T.B 313773

| Borrower's No. | Issue Date | Borrower's No. | Issue Date |
|---|---|---|---|

| Borrower's No. | Issue Date | Borrower's No. | Issue Date |
|---|---|---|---|
| | | | |

Image 638

119305

[illegible]

706047

T.B 313773

| Borrower's No. | Issue Date | Borrower's No. | Issue Date |
|---|---|---|---|
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |